

## دلیله محتاله\*

محمدجعفر محبوب\*

مقدمهٔ یکی از داستانهای بسیار شیرین و جالب توجهی که در روزگار کودکی خوانده بودم، داستانی است نسبتاً کوتاه، که در نسخهٔ مورد مطالعهٔ صاحب این قلم «دله مختار» نامیده شده بود.

این کتاب قطع خشتی داشت و در سال ۱۳۰۷ هجری خورشیدی (ششم رجب المرجب سنهٔ ۱۳۴۷) با خطی خوش در ۴۰ صفحه به چاپ سنگی رسیده بود. کاتب آن نسخه را سالها بعد شناختم و با او دوستی و آشنایی و انس و الفت یافتم و او شادروان احمد سهیلی خوانساری شاعر، خطاط، نسخه‌شناس، عتیقه‌شناس و ادیب صاحب نام بود که سالها در کتابخانهٔ ملی ملک کار می‌کرد و

---

\*. ایران شناسی، شماره ۲۷، صص ۵۰۰ تا ۵۳۰.

(\*) چندسال پیش این قصه را از دست‌نویسی در بادلیان (اکسپرد) خارج‌نویسی کردم. در آن سالها قرار بود صاحب همتی کتابی برای بزرگداشت آقا بزرگ علوی تهیه دیده و تقدیم کند. بنده هم این داستان و شرح آن را به درج در آن کتاب اختصاص داد. اما آن کار گویا سر نگرفت و این داستان روی دستم ماند. اکنون که امکان چاپ آن پیش آمده، آن را به قراری که گذاشته بودم به آقا بزرگ، پیر داستان‌سرایان ایران بیشکش می‌کنم.

محمد جعفر محبوب

گنجور دستنویس‌های گرانبهای آن کتابخانه بود.

در آن داستان «دله» نام زنی مکار و طرّار بود که به مردی مختارنام شوهر کرده بود و آن دو به عیّاری و طرّاری روزگار می‌گذراندند، اما از روال داستان پیدا بود که «مختار» را به زور در این داستان گنجانیده‌اند و به همین سبب پس از یکی دو صحنه عیّاری و کلاهبرداری به دست مأموران خلیفه می‌افتد و او را بی تحقیق و پرس و جویی قابل ملاحظه به دار می‌کشند و جانش را می‌گیرند (ص ۱۰) و از آن پس تا پایان داستان، دله تنها بازیگر صحنه‌های گوناگون و جالب‌توجّه این داستان است.

کتاب به سعی و اهتمام جنابان استاد عابدین و مشهدی رجبعلی صحّاف در مطبعه شرق به دستیاری آقا محمد مهدی اتمام پذیرفته و کاتب که خط او از تمام خطوط چاپ‌نویسان این گونه داستانها بهتر است فقط در صفحه پایان داستان، پس از ذکر نام ناشران، با فروتنی تمام نوشته است: حرره احمد سهیلی. بنده از همان روزگار کودکی متوجه این نکته شده بود که روش و منش شوهر دله در این داستان طبیعی و منطبق با سیاق اصلی داستان نیست. اما یافتن علت آن موقوف به گذشت زمانی بسیار طولانی (در حدود چهل سال) بود.

چندی پس از خواندن داستان دله مختار، هم در سنین نوجوانی به مطالعه هزار و یک شب پرداختم. در این کتاب در دو سه داستان مختلف نام زنی طرّار در میان آمده که مؤلف داستان او را «دلیله محتاله» می‌خواند. در یکی از این داستانها سخن از زنی سخت زیبا و گریز و عاشق پیشه در میان است که نام او در قصه نمی‌آید و از او به‌عنوان «دختر دلیله محتاله» یاد می‌شود.

این حکایات داستانی است فرعی به نام داستان «عزیز و عزیزه» که از

شبانۀ یکصد و یازدهم تا یکصد و بیست و نهم نقل می‌شود. این داستان در میان حکایت تاج‌الملوک، شاهزاده‌ای که عزم سفر کرده و در راه نوجوانی به بازرگان خوش‌سیما و سخت‌غمگین عزیز نام برخوردی نقل می‌شود. عزیز جوانی است بازرگان که قرار بوده با دختر عمّ خود عزیزه عروسی کند و هم در روز انعقاد مجلس عقد قضا او را به در خانه‌ای مجلل رهنمون می‌شود. هوا سخت گرم بوده و عزیز برای چند لحظه استراحت دستمال خود را درآورده بر روی سکوی این خانه گسترده و بر آن نشست و چون هوا بسیار گرم بود و عرق کرده بود، می‌خواست عرق از چهره پاک کند، چون دستارچه را در زیر پای خود گسترده بود دست به زیر دامن جبه برد تا با آستر آن عرق از جبین بسترده. ناگاه پنجره گشوده شد و دستارچه‌ای تمیز و معطر از آن در دامتش فرو افتاد. عزیز سر بر کرد و دید دختری بسیار زیبا این دستارچه را به زیر افکنده. چون چشمش به دختر افتاد مفتون زیبایی او شد و بدو دل باخت. دختر ایما و اشارتی چند بدو کرد و پنجره را بست. جوان تا دیروقت شب در زیر آن پنجره به انتظار ایستاد، شاید باز شود و بار دیگر دیدار او را دریابد. اما پنجره بسته ماند و عزیز مبهوت و پریشان به خانه باز گشت. شب دیر شده بود. مجلس عقد بی‌آنکه به نتیجه رسد برهم خورده و مهمانان رفته بودند و داماد ساعتها بعد به خانه برگشته بود. اما عزیزه دختر عمش او را سخت دوست می‌داشت. از سبب پریشانی او پرسید و عزیز ماجرا را نقل کرد و ایما و اشارات دختر را باز گفت. عزیزه گفت سبحان‌الله! این دختر دلیله محتاله است و از شر او بر تو به خدا پناه می‌برم و امیدوارم آسیب وی به تو نرسد. سپس چون مهر بسیار به پسر عم داشت اشارات دختر را تفسیر کرد و با کوشش و راهنمایی بسیار

سرانجام پسر عمّ را به وصال دختر رسانید و خود هرروز از درد عشق رنجورتر می شد تا سرانجام درگذشت و پیش از مرگ پسر عم را گفت من خون خود را به تو حلال کردم. اما چون از مکر دختر دلیله بر تو ایمن نیستم این نکته را به یاد دار که اگر از دست او به زحمتی افتادی بدو بگو وفا پسندیده و مکر و حيله زشت و ناپسند است و خود چشم از جهان فرو بست.

جوان بی آنکه بر مرگ غم انگیز دختر عموی نوجوانش بیندیشد مدتی با آن زن به عشرت مشغول بود. در طول این مدت دختر دلیله چند بار از او پرسید چه کسی تو را به حلّ اشارات و ایماهای من راهنمایی کرده است. عزیز گفت دختر عم من راهنمای من بوده و گاه پیغامهایی نیز از جانب دختر عم خویش برای دختر دلیله می آورده و این دختر همواره از شنیدن آن پیامها غمگین می شده و پس از شنیدن آخرین پیام گریسته و گفته بود خود سزای تو را بدهد، فرستنده این پیام مرده است. سپس به زیارت گور او رفته و بر گور وی گریسته و برای او طلب آمرزش و خیرات و مبرات کرده است.

زندگی آمیخته با عیش و عشرت عزیز با دختر دلیله چند سالی ادامه یافت تا روزی که عزیز از خانه بیرون آمده بود با پیرزنی روبرو شد و زن او را با مکر و فریب به در خانه ای آورد و در آنجا چند تن او را به درون خانه کشیدند و در را بستند. خداوند خانه دختری زیبا بود که نهانی با عزیز مهر می ورزید. بدو گفت عجب است که دختر دلیله تاکنون آسیبی به تو نرسانده. آن گاه گفت در این خانه فقط سالی یک بار برای آوردن آذوقه باز و دیگر بار بسته می شود و تو تا یک سال دیگر از این خانه بیرون نتوانی رفت و من فقط از تو می خواهم که مرا به زنی بگیری و به عیش و عشرت با من

بگذرانی.

عزیز یک سال در آن خانه به سر برد و زن از او فرزندی آورد و در سر سال که در را گشودند بیرون رفت و بخت بد او را به سوی خانه دختر دلیله کشید. چون بدان جا رسید در را به قرار گذشته باز دید و دختر دلیله را بیدار و رنجور و زردروی در انتظار خود نشسته یافت دختر بدو گفت من این یک ساله هر شب تا صبح به انتظار تو نشسته‌ام و عاشقی چنین باید. اما چون شنید که زنی به زور او را در خانه برده و یک سال نگاه داشته و با او زناشویی کرده و از او فرزند آورده و سپس او را با سوگندهای غلاظ و شداد ملزم کرده که شب به خانه باز گردد خشمگین شد و کنیزان را بفرمود تا او را فرو گرفتند و خود به آهنگ کشتن او کاردی تیز به دست گرفت. عزیز از بیم مرگ پیام دختر عم خود را به یاد آورد که گفته بود این سخن را به یاد داشته باش، چون من می‌میرم اما می‌خواهم پس از مرگ نیز با تو نیکویی کنم. آن‌گاه به دلیله گفت: الوفاء ملیح و الغدر قبیح. دختر دلیله از او پرسید این سخن از کیست؟ عزیز گفت از عزیزه دختر عمویم. دختر دلیله سخت اندوهگین شد و بگریست و بر عزیز آمرزش فرستاد و عزیز را گفت دختر عم تو پس از مرگ جان تو را خرید. سپس او را گفت مرا عاشقی در بایست است که عذب باشد و زن و فرزند نداشته باشد و تو صاحب زن و فرزندی. نیز چون مرا بسیار رنج داده‌ای تو را نخواهم کشت اما از مردی بی‌نصیب خواهم کرد و آنچه را که از تو مورد نظر من است خواهم گرفت. کنیزکان عزیز را گرفتند و دختر دلیله با کارد آلت مردی او را ببرید. سپس با آهن تفته آن را داغ کرد تا خون باز ایستد و او را از خانه بیرون کرد.

عزیز با حال زار به خانه زن رفت. اما زن نیز چون او را از مردی بی نصیب یافت (و از نخستین روز نیز درست برای رسیدن به همین آرزو با او زناشویی کرده بود) او را در خواب از خانه بیرون انداخت. عزیز گریان و نالان نزد مادر بازگشت و تازه دریافت دختر عمّ او که انواع جفاها و بی مهریها را بدو روا داشته و موجب مرگ او در آغاز جوانی شده بود چه زن نازنینی بوده و او چه گوهر گرانبهایی را از دست داده است. در سوگ او به ناله و زاری نشست. مادر دختر عمش یادگارهای او را به عزیز داد و عزیز برای کاستن از درد و اندوه بیکران خود بار سفر بر بست و در راه به تاج الملوک بازخورد و سرگذشت اندوهگین خود را برای او باز گفت.

از این قصّه اقتباسهای بسیار شده و عناصر گوناگون آن در داستانهای مختلف مورد استفاده قرار گرفته!

### حکایت دله محتاله

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده اند که در ایام هارون الرشید مردی بود نام او ابوجعفر، پیوسته در سفر بودی و بازرگانی کردی. در شهر بغداد معروف بود و دختری از اکابر در نکاح آورده بود. بعد مدّت شش ماه که آن دختر در نکاح او بود وقت حجّ رسید. ابوجعفر را آرزوی زیارت حجّ شد. چون قافله از بغداد بیرون آمد ابوجعفر زن را وداع کرد که بیرون رود. [زن گفت] که از عذر من سه ماه می گذرد و یقین است که بار دارم. [ابو] جعفر چون آن بشنود گفت مبارک باشد. زن را وداع کرد و به حج رفت و مدّت چهار سال در آن سفر ماند. بعد از مدّت چهار سال باز به خانه خود آمد، زن را دید که همچنان بار

داشت. مرد را به غایت عجب آمد. دست بر شکم زن نهاد دید که بچه در آن می‌جنبند. بترسید، از خانه بیرون آمد و پیش منجمی رفت که در شهر بغداد به غایت اوستاد بود. گفت ای مولانا نظری بر حال من کن و به فریادم برس که مرا کاری عظیم پیش آمده است. گفت: بگو تا چون است. [ابو]جعفر احوال آستن شدن زن و به حج رفتن و چهار سال در آن حدود بماندن با منجم باز گفت. منجم اسطرلاب برداشت و در طالع آن فرزند نظر کرد. اسطرلاب بینداخت و گفت لاحول و لا قوه الا بالله. [ابو]جعفر پرسید که چه افتاده است، مرا خبر کن. گفت در طالع او نگاه کردم. این فرزند به زودی از مادر جدا شود و راست بایستد و سخن بگوید و دندانهای او برآمده باشد و شیر نخورد و طعام بخورد و آفتها از این دختر پدید آید که همه خلق از کار وی عاجز شوند تا سال وی [به] هفتاد رسد بدین گونه بود؛ و مال بی اندازه از وجه حرام به دست آرد و در آخر عمر به دست مؤمنی تباه شود و هر مال که در مدت عمر به هم رسانیده باشد همه را به تاراج برند. پس [ابو]جعفر و زن غمگین شدند.

اما چون یک ماه برآمد دختری در وجود آمد. چون بر زمین آمد راست بنشست و سخن گفت و مردم به نظاره آمدند و از کار وی در عجب بماندند و او روزبه روز بزرگ می‌شدی. بدین حکایت بیست سال برآمد که در همه شهر بغداد [به حسن] و جمال او نبود. به فصاحت و فهم و زیرکی در عالم نظیر نداشت و به آواز خوش و قراءت درست چنان قرآن می‌خواندی که مردم به های‌های بگریستندی و همه زنان بدانستندی(؟). چون به سن چهارده رسید در حسن و خوبی و آواز خوش در عالم شهره شد و از هر طرف مردم به

خواستگاری او برخاستند و او زن کسی نمی‌شد، و گفتی من زن آن کس شوم که به زبان از من فصیح‌تر باشد و هر حرفی دانم او نیز بداند. بعد از بیست سال برنایی از ولایت خراسان رسید. نیکوروی، بلندبالا، سروقد و او را بدرین علی نام بود. چون به بغداد آمد و حال دختر بشنید آهنگ خواستن دختر کرد. دختر چون او را بدید با یکدیگر مناظره کرد[ند] و دختر گفت: در من چه دیده‌ای که به خواستگاری من برخاسته‌ای؟ مرد گفت می‌دانم که سزاوار منی و به همسری من لایقی. زن گفت: اگر هنر و چابکدستی خود به من نمایی و کاری کنی که من از آن عاجز آیم زن تو شوم. مرد گفت: فردا پگاه به بازار صرافان آی، بنشین و تفرّج کن تا من هنر خود را به تو نمایم. چون روز دیگر شد دله برخاست و خود را به زینتی تمام بیاراست و جامه‌های نیکو درپوشید و بیامد تا بدان جایگاه که وعده کرده بود، بر دوکان مهتر صرافان بنشست و این مهتر صرافان مردی جهود بود. جوان بر او سلام کرد و جواب شنید. مرد صراف جوان را گرمی داشت. غلامان را گفت تا کرسی زرین بیاوردند و در زیر وی نهادند.

جوان بر کرسی بنشست. مرد صراف گفت اگر خدمتی باشد اشاره نمایید. [جوان گفت]: زر مغربی و کاشانی و نیشابوری داری؟ صراف گفت دارم. برنا گفت: بیار تا ببینم. مهتر صرافان زر بیاورد و سه بدره پیش جوان خراسانی نهاد، هر بدره یک جنس زر. مرد دست کرد و خریطه‌ای کرباس از آستین بیرون آورد و از هر زری یک مشت کلان برداشت و به کرباس فرو کرد و به هم برآمیخت و سر خریطه بست. زر را مهر کرد و در آستین برد، به جایی که به هم چندان آن زر داشت، و کیسه‌ای از همان جنس بیرون آورد و گفت ای



خواجه این زر امانت من باشد تا من بروم و زری که عوض باید کرد بیاورم تا معامله کنم. صراف کیسه بستد و در صندوق نهاد. جوان برخاست و لحظه‌ای برفت و بازآمد. گفت: ای خواجه آن زر که مهر من دارد بیاور. صراف زر از صندوق برآورد و پیش جوان نهاد. خراسانی دست کرد و زر برداشت و در آستین نهاد و خواست که برود. صراف گفت: ای جوانمرد به کجا می‌روی؟ زر کو که عوض کنیم؟ جوان خراسانی گفت چه زر؟ من زر خود گرفتم و به راه خود می‌روم و با تو معامله نکنم. مرد صراف فریاد برآورد و در او آویخت و گفت ای خواجه این چه سخن است؟ زر مرا مهر کردی و به من دادی که زر بیاوری و عوض کنی. اکنون زر من در بغل نهادی و فعل طرّاران پیش آوردی. جوان گفت: ای مردک مجهول که تویی، امانتی به تو سپردم به من بازدادی حالا طمع در امانت من می‌کنی؟ صراف فریاد برآورد که واویلاه، وامصیبتاه این چه بیداد است بر من می‌رود. جوان گفت: ای مردک کیسه زر به مهر و نشان خود به تو سپردم، باز شدم و به مهر من است و در آستین من است چگونه تو را باشد؟ جهود بر سر و روی خویش زدن گرفت و فریاد می‌کرد. مردمان گفتند شما را چه شده است؟ ایشان حال بازگفتند. مردم گفتند شما را پیش خلیفه باید رفت که این کار سخت مشکل است. دله محتاله از کنار استاده بود نگاه می‌کرد. پس ایشان پیش خلیفه شدند خراسانی پیش خلیفه بر پای ایستاد و به زبان فصیح دعای لایق گفت و گفت: یا امیر من مرد غریبم و از جانب خراسان به بازرگانی به این شهر آمده‌ام، اندک مایه بضاعتی دارم، خواستم معامله کنم و به جانب اصفهان روم. دیناری چند زر کاشانی و نیشابوری داشتم، خواستم با این مرد صراف معامله کنم. به مهر خود بدو سپردم. چون

صرف خود را در آن سودا ندیدم پیش او آمدم و زر خود طلب داشتم. همچنان به مهر به من داد. من مهر خود بدیدم و در آستین نهادم و روان شدم. صراف چون دید که من با او معامله نخواهم کرد، طمع در آن کرده است این سخنان می‌گوید. چون مرا غریب می‌بیند می‌گوید که این زر از آن من است. چون در حضور مردم بسیار سخن از دهانش برآمد خلاف قول خود نمی‌تواند کرد از شرمساری.

خلیفه روی به صراف کرد و گفت: تو چه می‌گویی؟ صراف گفت که امیر او دروغ می‌گوید. آن زر از آن من است و پیش من آمد و از من زر قاشانی و مغربی [و] نیشابوری طلب کرد. من سه بدره زر پیش او نهادم هر بدره از نوعی، و از هر زری مثنی برگرفت و در کیسه کرد و به هم آمیخت و مهر کرد و در آستین نهاد و باز بیرون آورد و گفت: من بروم و زر بیاورم. آن زر مرا همچنان به مهر به من سپرد. ساعتی برفت و باز آمد زر طلب کرد. پیش وی نهادم، برداشت و می‌گوید از آن من است. خلیفه روی به سوی برنا کرد و گفت: چه جواب داری؟ برنا گفت زر از آن من است و در خانه برکشیدم و بشمردم و مهر کردم و پیش او آوردم. اگر زر از آن اوست بگوید که به وزن و عدد چند است، و الا من بگویم چند است به وزن و عدد. اگر یک جو کم و بیش باشد گردن من بزن و زر بدو ده، الا آن جهود را ادب فرمای. خلیفه روی به جهود کرد که چه گویی؟ گفت: یا میر زر همگی به وزن بودند. او بگوید که به وزن چند است. برنا گفت سیصد و چهارده دینار است و دو دانگه و دو حبه و به عدد صد درست مغربی دست و صد و یازده نیشابوری و نود درست قاشانی. زر از خریطه برآوردند و شمار کردند راست بود و سر مویی زیر و بالا نبود به وزن و

عدد. خلیفه را تحقیق شد که خراسانی راست می‌گوید. بفرمود تا زر به خراسانی دادند و جهود را سیاست کردند و بزدند تا [کسانی] که حاضر بودند شفاعت کردند و جهود را به خون بخواستند و یک هزار دینار زر به جناب بستند و جهود را رها کردند.

خراسانی به وثاق شد. دله چون آن هنر از وی بدید زن او شد و چون حامله گردید سه فرزند به یک شکم بیاورد. سال دیگر حامله شد دو فرزند [بیاورد] چنان‌که به پنج طرار به زنی دادند و او را دله محتاله خواندند. اسامی دامادان وی بدین جمله بود: یکی را ناگربز و یکی را دام و یکی را جندس و یکی عبودس و یکی ابوریاح و یکی ابوغمم. دختر [ان را] نام یکی [د]مامه بود و یکی مهینه و یکی ستر و یکی کیس و یکی مینا و یکی شنگه و از این هفت دختر خلق بسیار در وجود آمدند و جمله طرار و مکار بودند و مردم شهر بغداد از ایشان بر حذر بودند.<sup>(۱)</sup>

و آوازه دله در بغداد منتشر شد و دله را عادت بودی که خود را به شکل زاهده آراستی و در شهر افتادی و در خانه معروفان و نعمان شهر درون رفتی و شفاعت کردی که امشب مرا جای دهید که ضعیفم و راه به جایی نمی‌برم، و چون راه یافتی در نماز استادی و قرآن بخواندی تا مردم بر او ایمن شدند [و] بنخسیدندی، در بگشادی و بیرون آمدی و دختران و دامادان را خبر کردی تا پیامدندی، خان و مانشان را پاک بردندی و برفتندی و سحرگاه دله نیز بگریختی. صد هزار خانه مسلمانان خراب کردی و چون این خبر به سمع خلیفه رسیدی گفت این کار کسی نیست الا کار دله محتاله.

آورده‌اند که وقتی دله از خانه خود برآمد و به طلب شکاری به هر سو

می‌رفت. گذرش به کوچه‌ای افتاد، کوشکی دید بلند و رفیع و دری و دروازه‌ای عالی و دکانها بسته و مردم بسیار از خدّام و ملازمان بر در و صف بسته. وقت نماز پیشین و گرمگاه بود. دله بر آن [جا] باستاد و قرار گرفت تا خادمان بعضی به خواب رفتند. دلّه جامه‌های زاهدانه پوشیده بود و تسبیح در گردن انداخته، نرم نرم خود را بدان کوشک رسانید و پرده برداشت و در میان ایوان شد. ایوانی دید آراسته، فرشهای دیبا بر او انداخته چنانچه در سرای ملوکانه باشد. چون در میان سرای شد کنیزکی دید به‌بالا چون سرو روان و به‌چهره چون ماه آسمان، از این سروقدی، آفتاب‌خدّی و حسنی، مشتری رخساری. صد کنیزک ماهروی گرجی و زنگی و حبشی و هندی ایستاده و آن کنیزک در میان ایشان نشسته. چون چشم دلّه بر ایشان افتاد شادمان شد و با خود گفت: الله اکبر، یافتم آنچه می‌خواستم! پیش‌آمد و سلام کرد و آواز برکشید و عشری قرآن به آواز حزین بخواند چنان‌که آن کنیزک حیران شد. در حال از تخت به زیر آمد و دله را در بر گرفت و بنواخت و پیش خود بنشانند. دلّه گریه آغاز کرد. کنیزک گفت: ای مادر تو را چه افتاده است که می‌گریی و این زاری از بهر چیست؟ دلّه گفت: ای فرزند چه واقع شد که مرا نمی‌شناسی و نمی‌دانی مرا، فراموش کرده‌ای که تو کوچک بودی که من عزم حج نمودم، تا حال مجاور خانه خدای بودم و امسال با قافله حج باز گشتم که آرزوی دیدار تو داشتم و از بهر زیارت مادر مرحومت رحمهاالله. کنیزک چون نام مادر بشنید بگریست و دلّه به زاری زار بگریست و می‌گفت: ای جان مادر کاشکی مرا مرگ دریافتی و به دوزخ رفتی و جای تو از تو خالی ندیدم. از این نوع زاری می‌کرد و می‌گریست. پس کنیزک گفت: ای مادر مرا آگاه کن که تو کیستی. دلّه گفت دایه تو بودم، مرا نمی‌شناسی پس از

آن‌که تو بزرگ شده‌ای و من از خدمت تو شرمسارم که در خدمت تو تقصیر کرده‌ام. پس دختر گفت: من تو را نمی‌شناسم که من کوچک بودم که مادرم فرمان یافت: اکنون تو مادر منی آنچه باید تو را از من بخواه.

گفت مرا آرزوی دیدار تو بود که من پیرم و دست از دنیای فانی بازداشته‌ام. اما اگر جای خالی کنی از تو حاجتی خواهم. کنیزک فرمود تا آن کنیزکان رفتند و جای خالی کردند. پس دله بار دیگر گریه آغاز کرد و می‌گفت ای کاش مرا مادر نزادی، یا به راه حج مرا مرگ پیش‌آمدی تا روزی چنین حاجتی نخواستمی یا به زمین فرو شدمی. کنیزک گفت: ای مادر چه می‌خواهی؟ دله گفت: ای مادر کاشکی زبان در دهن من خشک شدی، که هفتاد سال است تا من به عبادت مشغولم و چهار حج پیاده کرده‌ام و شانزده حج شترسوار و نمی‌توانم سخنی چنان بر زبان رانم. اما حالا ضرورت است، می‌باید گفتن که طاقت ندارم. بدان و آگاه باش که مرا پسری است [که] اندر شهر بغداد به آن جمال و خوبی صورت کسی نیست. بلندبالا و خوشروی و خوشخوی، هنوز سالش به هژده نرسیده به ادب و به همه علمی آراسته است، و او را کاری پیش‌آمد، که مرگ به وی نزدیک رسیده است و آرام و قرار از وی ریمیده است و بر تو عاشق شده است و من این سخن از مهر مادری و مهربانی گفتم که مبادا آن جوان در آرزوی تو بمیرد و خدای تعالی تو را به آن گناه بگیرد، و مرا پیش تو فرستاده است و می‌خواهد که بر وی رحمت کنی و روی مبارک خویش به وی نمایی و بازگردی تا مگر دل وی قدری ساکن شود و تو را زبانی نباشد و جوانی را از مرگ برهانی و خدای تعالی تو را به همه مرادی برساند، و اگر لطف و مرحمت از وی بازگیری و بر وی

نبخشایی، البته بخواهد مردن و خون وی در گردن تو بماند.

دختر چون آن سخن بشنید بدو گفت اگر نه [آن] بودی که زن پیر و زاهدی و چند بار زیارت خانه خدای کرده و حقی بر ما ثابت داری با تو علامتی بکرد[می تا] جهانیان عبرت گیرند که تا من از مادر به وجود آمده‌ام هرگز روی بیگانه ندیدم. ندانم که این پسر تو مرا کجا دیده است؟

دله بار دیگر گریستن آغاز کرد. دختر گفت: ای مادر بسیار گریه و زاری مکن که دلم بر تو بسوخت. غم مخور که حاجت تو روا کنم، به شرط آن [که] راز من نگاه داری با تو بیایم و دیار خویش به پسر تو بنمایم زیرا چه روا نمی‌دارم که خون جوانی در گردن من باشد. پس دختر جمعی از کنیزکان خود را آواز داد و سر صندوقی بگشاد و صد دینار زر مغربی برآورد و جامه‌های فاخر درپوشید و حلی و زیورهای بسیار در گردن و دست کرد و گلوبندهای مرصع و عقدهای مروارید گرانها و انگشتریهای لعل و فیروزه و الماس، پس از آن صد دینار پیش دله نهاد و گفت: ای مادر این پای‌رنج تو است. دله گفت این چه سخن است، من هیچ نستانم. کنیزک گفت اگر تو زر نستانی من با تو همراه نیایم. دله ناچار زر بستد. پس کنیزک پرستاران را گفت: اگر پدر و مادرم طلب من کنند بگویند به پرسش خاله رفته است و زود می‌آید. پس دله با دل شاد از سرای بیرون آمد و نرم نرم می‌رفت و کنیزک همراه بود. و حیلتها به خاطر آوردی که کنیزک را به چه روش برهنه کند. چون به بازار صرافان رسید، نگاه کرد برنایی دید بر دوکانی نشسته و بالشی زربفت پس پشت نهاده و غلامان در پیش بر پای ایستاده، مردی خوشخوی، نیکوروی، بلندبالا، خطی نورسیده. دله چون او را بدید بایستاد و کنیزک را گفت: این جوان پسر من

است. تو این جا بایست تا من بروم و او را دل خوش کنم. کنیزک باستاد. [برنا چون] دله را بدید بر پای استاد و احترام کرد. فرمود تا کرسی بنهادند تا دله بر آن نشست. پس گفت: مادر به چه کارآمده ای و چه می خواهی؟ دله یک ساعت نیکو نگریست. پس گفت ای جوان مرا با تو سخنی است و می خواهم که سرّی با تو در میان نهم به شرط آن که خلوت باشد. جوان صراف غلامان را گفت تا دور بایستادند. پس دله گفت: ای جوان نیکوروی، آن زن که در آن برابر ایستاده است دختر من است و در همه شهر بغداد به خوبی مثل و مانند ندارد. روی تو را دیده است که طاقتش نمانده است و بیم آن است که هلاک شود. جوان چون سخن دله بشنید گفت: ای پیر فارغ باش که دل تو از این بند برهانم. پس غلامان را فرمود تا زر در کیسه ها کردند و دوکان را بستند. پس نزد صراف رفتند. صراف به خانه رفت و جامه های فاخر درپوشید و صد دینار زر مغربی در کیسه به دستارچه بست و با دله همراه شد. دله در پیش افتاد. مرد صراف و دختر از دنبال می رفتند تا به دوکان گازی رسیدند. دله مستی زر مغربی بیرون کرد و به گازر داد و گفت: می خواهم دمی در غرفه بالای دوکان تو بیاسایم که هوا گرم است و راه خانه دور است و این جوان داماد من است. مرد گازر چون درست مغربی بدید گفت: به کرامت و اعزاز بروید و بنشینید. دله مرد صراف و کنیزک را در آن غرفه برد و بنشانند و به زیر آمد و گازر را گفت ای اوستاد، دختری بدین جمال و کمال که دیدی با شوهر به قاضی رفته بودند تا طلاق بستانند. چه بودی اگر شوهر او تو بودی تا باری این محنت و زحمت نبود. گازر دختر را بدیده بود، در آن وقت که به غرفه بالا می رفت. گفت ای سنی چه بودی اگر آن دختر نصیب من شدی، و مرا هر روز یک دینار زر مغربی

کسب است و من خویش را به بندگی به تو دادمی.

دلّه دیگر باره به غرفه بر شد. صراف و دختر را به هم خفته دید چنان که پنداری که صد سال عاشق بوده‌اند، بعد از هجر بسیار به وصال رسیده‌اند. چون ایشان دلّه را بدیدند شرم‌زده شدند. دلّه گفت ای جانان مادر شرم مکنید، جوانان را چنین بسیار افتد. اکنون شما جامه‌ها و زر و زرینه به من سپارید که عرق‌آلود نشود و شما ساعتی به عشرت مشغول باشید. چون دختر [و صراف] جامه‌ها و زرینه‌ها از خود برکنند و به دلّه سپردند، دلّه آن همه را درهم بست و به زیر آمد و گفت: من ساعتی بروم تا شما را شرم نباشد. پس بیامد و پیش گازر بنشست و درستی دیگر بیرون کرد و به گازر داد و گفت: هر چند تو را زحمت است، این درست به بازار بر و قدری نان و حلوا و بریان آر تا باهم خورید و باشد که مهر تو اندر دل دختر افتد. گازر برخاست و روی به راه نهاد تا طعام آورد. دلّه چون جای را خالی دید برخاست و جامه از تن بیرون کرد و جامه گازر درپوشید و جمله جامه‌هایی که در دوکان گازر بود جمع کرد و در بست. قضا را خربنده‌ای در گذار بود بر استری نشسته. دلّه گفت: ای جوانمرد این استر را کرایه به من ده تا این رخت بر وی نهم و به دوکان برم و درستی به دست خربنده داد. خربنده چون درست بدید زود از استر به زیر آمد. دلّه آن اسباب و رخت بر استر بار کرد و تنگ برکشید و در دوکان بیست و کلید را به خربنده داد و گفت: این کلید را خوب نگاه دار و به کسی مده تا من بیایم و درستی دیگر بدهم و خرواری دیگر هست ببرم. خربنده گفت چنین کنم. پس دلّه بر سر رخت بر نشست و استر را چون باد براند و برفت تا به خانه خود با آن همه مال و زر و زیور و فارغ بنشستند.



اما چون یک ساعت برآمد و صرّاف و دختر از عشقبازی برداختند مرد صرّاف گفت: ای دلبر حور سرشت چون میان من و تو از سر عهد صحبتی تازه شد چو شیر و [چو] شهد باید که از زر و جواهر و رخت و قماش، آنچه باید، مادر خود را بگویی تا بیاید و بستاند و به خدمت آرد.

دختر گفت: این زن نه مادر تو است؟ صرّاف گفت نه، این زن پیش من آمد و گفت: این دختر من بر تو عاشق است. مرا بیاورد تا معصیتی چنین از من ظاهر شد. دختر گفت: ای مرد تو دیوانه‌ای، این زن پیش من آمد و گفت که پسر من بر تو عاشق است و بخواهد مردن و مرا پیش تو آورد و تعریف کرد، زیرا که تا من بوده‌ام بر من چنین کاری نگذشته. مرد صرّاف و دختر با یکدیگر مجادله می‌کردند که آن [که] گفتی مادر تو است. گفتند آن زن حاضر است. از او پرسیم که مادر کیست؟ هردو از غرفه به زیر آمدند، از دله اثری ندیدند و دوکان را بسته یافتند. رخساره هردو زعفرانی شد. دانستند که آن زن بر ایشان حیلتی کرده، مرد صرّاف و دختر در آن دوکان خصومت می‌کردند که ناگاه گازر برسید. خربنده را دید که کلید دوکان در دست استاده. گازر گفت: ای مهتر این کلید که به تو داد؟ خربنده گفت: خداوند دوکان به من داده و استر من به کرایه برده. خرواری بار بر وی نهاد و ببرد که باز آید و دیگر ببرد! گازر دست بزد و گریبان چاک کرد و فریاد برآورد و مستی در کار خربنده کرد. خربنده بجست و ریش گازر بگرفت و او نیز مستی از روی قدرت بر او زد و هردو در یکدیگر آویختند. مرد صرّاف و دختر در اندرون دوکان آن ماجرا می‌شنیدند. دختر می‌گفت: مادر تو بیامد و مرا بفریفت، ده هزار دینار زر و زیور و رخت من ببرد. جوان صرّاف می‌گفت: مادر تو ده هزار دینار [مرا] ببرد و

مردم بسیار آنجا جمع شدند. عاقبت احوال ایشان به حاجب شهر رسید. حاجب ایشان را به حضرت خلیفه برد و احوال عرض نمود. خلیفه به قهقهه بخندید و گفت: البته این کار دله است. پس خلیفه را دل بر آن دختر بسوخت و کسی بدو همراه کرد و به خانه‌اش فرستاد و حاجب را ملامت کرد [که] آن طرّار نابکار را به دست آرید. پس صرّاف و گازر و خربنده به طلب دله افتادند و وی را طلب می‌کردند. دله یک سال از خانه بیرون نیامد. بعد از یک سال به طلب صیدی روانه شد تا خود خانه کدام مسلمان را غارت کند. محله به محله می‌رفت. قضا را صرّاف و گازر و خربنده مترصد و جویان او بودند. بشناختند و بگرفتند و گفتند ای ملعونه از دست ما جان کجا بری؟ مدت یک سال است تا ما تو را می‌طلبیم. دله فریاد برآورد که ای ناجوانمردان این چه سخن است که شما می‌گویید؟ آدمی به آدمی بسیار می‌ماند. من زنی پیرم و حاجی و زاهده، به من قصد چه دارید و این چه تهمت است که شما بر من عاجز و بیچاره می‌برید؟ عامه بر ایشان جمع شدند. از بس زاری دله، مردم دست بازداشتند. پس خواستند او را بستانند و رها کنند. فریاد برآوردند که این دله است و ما او را نزد خلیفه می‌بریم. اگر شما او را خلاص دهید از خلیفه ایمن نباشید. مردم دست بازداشتند. پس آن هر سه دله را پیش انداختند و به در سرای خلیفه آوردند. خادمان خلیفه گفتند باشید تا [خلیفه] بیدار شود. دله نزدیک خادمی که بیدار بود بنشست و قرآن همی خواند و تسبیح همی کرد. خادم را آواز دله خوش آمد و حال می‌کرد. چون دله بدانست که زرق وی در او اثر کرد، درستی چند بیرون آورد و به خادم داد و گفت: این بستان و مرا اجازت ده تا پس پرده روم تا در حرم خلیفه و نمازی بگزارم. خادم چون زر

بستد او را دستوری داد. زود صرّاف و گازر و خربنده فریاد برآوردند که دلّه کجا شد؟ خادم گفت: ای یاران، او از درون حرم خلیفه کجا تواند رفت؟ آواز داد. دلّه چون در حرم شد آواز بر کشید و عشری از قرآن بخواند به آواز حزین. چون کنیزکان آواز دلّه بشنیدند پیش خاتون رفتند و گفتند زنی آمده است و قرآنی خوش می خواند. خاتون بفرمود که او را بیاورید. کنیزکان دلّه را پیش خاتون بردند. دلّه زبان برگشاد و به لفظ فصیح ثناها بر زبان راند و بسیار بگریست چنان که خاتون را به گریستن آورد و مهر دلّه در دل همه جای گرفت. خاتون گفت: ای مادر سبب این همه گریه چیست؟ دلّه گفت: ای فرزند!

چه کنم که تو مرا نمی شناسی و من تو را پرورده ام و حق بسیار بر تو دارم و شیر من خورده ای، تو هنوز کوچک بودی و من [به] زیارت بیت الحرام [رفتم] و مدتی من در خانه خدا بوده ام. چون خبر فوت مادرت رحمهاالله بشنیدم، آزار در دلم کار کرد. برخاستم و بیامدم، شرط خدمت به جای آوردم و هرچه داشتم در آن راه صرف شد و این ساعت هیچ نمانده است مگر چند بنده. اکنون ایشان بزرگ شده اند و زن گرفته اند و من هریک را صنعتی آموخته ام: یکی را صرّافی و دیگری را خربندگی و سیّم را گازری. اکنون من ایشان را به حضرت امیر آورده ام تا بهای ایشان را به من دهد و خرج راه حج کنم و این باقی عمر آن جا بسر برم.

چون خاتون این بشنید گفت ای مادر دل فارغ دار که چون خلیفه از خواب بیدار شود تو را آن جا برم و احوال تو را عرضه دارم. در این حدیث بودند که خادمی بیامد و گفت: خلیفه از خواب بیدار شد. خاتون به خدمت خلیفه رفت گفت به حاجتی آمده ام. خلیفه گفت بگو. خاتون گفت: مرا دایه ای

است و حق او بر من بسیار است و چند سال مجاور خانه مبارک بوده است و پیر و ضعیف شده است. اکنون آمده است تا مرا ببیند و می‌خواهد باز به خانه خدا رود و سه بنده دارد هر سه بزرگ، و هریک را صنعتی آموخته است: یکی را صراف و یکی را گازی و یکی را خربندگی، و می‌خواهد که هر سه را بفروشد و خرج راه کند و به حج رود و آن‌جا مجاور شود. اکنون خلیفه دستوری دهد تا او را به خدمت آورم. خلیفه گفت صواب است. خاتون کس فرستاد و دله را طلب داشت. چون دله درآمد زبان به حمد و ثنا بیاراست و آواز بر کشید و عشری قرآن بخواند و آواز حزین، چنانچه خلیفه را آب از چشم روان شد. پس خلیفه او را بناخت و گفت: ای مادر چه حاجتی داری بنخواه. زن گفت یا امیر حاجت من آن است که خدای تعالی عمر تو را زیاده کند. اما سه بنده دارم، خواهم که آن را بخری و بهای ایشان به من دهی تا به راه خانه مبارک بروم و دعای دولت تو می‌گویم. خلیفه خادم بفرستاد تا آن بندگان را ببیند تا صراف کدام است و گازر کدام و خربنده کدام. ایشان گفتند ماییم. پس خادم گفت: خلیفه می‌گوید غم مخورید و تنگدل مباشید که رها نکنم که رنج شما ضایع شود. ایشان به روی درافتادند و گفتند: ما بندگان خلیفه‌ایم و به هرچه فرماید استاده‌ایم. خادم باز گردید و با خلیفه بازگفت. بفرمود تا از خزینه سیصد دینار زر سرخ به دله تسلیم کرد[ند]. دله برخاست و بر خلیفه آفرین خواند و با خاتون به حجره آمد و گفت ای خاتون چون عنایتی در حق من کردی کار تمام کن! خاتون گفت: آنچه بفرمایی منت دارم. دله گفت: می‌خواهم که چنان از این‌جا بیرون روم که این بندگان نشناسند چون مرا ببیند که مرا به جای فرزند بودند. از چادر و موزه به من دهد با دستی جامه قیمتی که من درپوشم و

پرستاران مرا نشناسند.

پس خاتون فرمود تا یک دست جامه که پانصد دینار قیمت داشت و چادری و زوج موزه به دله دادند و کنیزک [و] مرکب خاتون که به پانصد دینار خریده بودند با او بفرستادند تا رخت باز آورد.

دله برخاست و دعا بگفت و در پیش کنیزک افتاد و آغاز خرام کرد و چنان بر آن جمع بگذشت که ایشان گمان نبردند که آن دله است. [دله] در شهر بغداد افتاد. کوچه به کوچه روانه شد، پس در مسجدی شد و بنشست. کنیزک را گفت: چند گاه است تا در خانه خلیفه می‌باشی؟ کنیزک گفت ده سال باشد. دله گفت: هیچ خوابی و لذتی از جوانان نیز دیدی؟ کنیزک گفت نه. دله گفت سبحان الله کنیزک بدین زیبایی خود چگونه زندگانی کند! والله که بر تو ظلم است. والله که تو از بی بی بسیار بهتری. کنیزک گفت چه کنم چون قسمت چنین افتاده است و من اسیرم. دله گفت: ای جان مادر، مرا چه دهی اگر تو را از این بلا برهانم و به مراد دل برسانم؟ کنیزک گفت: اگر بتوانی حاکمی. دله گفت: تو را به جایی برم و به مردی نیکوروی که تو بپسندی بفروشم و زر بستانم و به تو دهم تا با خویشتن می‌داری. اگر وقتی آن مرد تو را بیازارد زر بیرون کنی و بدو دهی و خود را باز خری و هر جا که خواهی نشینی و مرا به دعای خیر یاد کنی. کنیزک خرم شد و گفت: ای ننه حاکمی. پس دله کنیزک را برگرفت و نزد نخاس برد و گفت: این کنیزک را به مردی خوبروی جوان فروشی که من پیرم و مرا نمی‌خواهد. نخاس برفت مردی نیکوروی بیاورد و کنیزک را نمود. دایه گفت: ای جان مادر این جوان را می‌خواهی؟ گفت آری. کنیزک را به پنجاه هزار دینار زر سرخ بخرید و کنیزک به صد هزار بیش می‌ارزید. جوان خرم شد و زر کشید و

به دلّه داد. دلّه زر بستد و در جیب نهاد و یک صرّه زر که همیشه با خود داشتی بدو داد و گفت: زنهار می‌باید که این زر از خواجه نهانی کنی. کنیزک صرّه زر بستد و شاد شد و بر دلّه بسیار دعا کرد و دلّه دست کنیزک بگرفت و به خواجه سپرد و گفت: زنهار که این کنیزک را نیکو داری که همیشه در نعمت و آسایش بوده است و مرا به منزله فرزند بوده است. پس دلّه به خانه خویش آمد و آسوده بنشست.

نماز دیگر خلیفه از خانه بیرون آمد و بر صرّۀ بار بنشست و فرمود تا آن سه غلام را حاضر کردند. ایشان چون خلیفه را دیدند به روی در افتادند و دعا گفتند. خلیفه گفت: دل خوش دارید که من شما را نیکو دارم. صرّاف [را] گفت تو را سرمایه دهم تا صرّافی کنی. گازر را گفت باید که جامه غلامان و خدمتگاران را تو بشویی و خربنده را گفت: تو را آخور سالاری دهم. به کار مشغول شوید تا بنگرم اندازه سر هریک در چه مرتبه است. ایشان عرض نمودند هرچه خداوند فرماید به جان فرمانبرداریم اما آن زراق را به حضور آورید و مال ما سه تن را از او باز بستانید که مدت یک سال بی‌خورد و خواب در کوچه‌های شهر بغداد دویده‌ایم تا دلّه را به دست آوردیم. خلیفه گفت: این عورت ضعیف زاهد حاجی بود و شما را به من فروخت. ایشان فریاد برآوردند آن دلّه بود. خلیفه فرمود او را بگیری و نزد من آرید تا مال شما از او بستانم. او را به خدمت آوردیم. اکنون رنج ما ضایع شد. چون خلیفه حال باز دانست خجل شد و گفت دلّه با من حلیتها کرد و سیصد دینار زر بستد. خلیفه از جامه خاتون و کنیزک بی‌خبر بود. خلیفه خادمی نزد خاتون فرستاد و گفت بگویند که آن زن دلّه است اگر نرفته باشد او را بگیری و نزد من فرستید.

خادم بیامد و احوال به خاتون باز گفت. خاتون گفت: خاموش که دستی جامه قیمتی و کنیزکی ماهروی از من برده است. خادم به خدمت خلیفه آمد و احوال باز گفت. خلیفه گرم گشت و گفت دیدید که آن مکاره چه کرد؟ پس حاجب را بخواند و گفت: جمعی برگمار تا به هر حیلت که باشد دله را به دست آرند و بگیرند. حاجب بدان مشغول شد. دله به خانه خود رفت و فارغ بنشست، و بعد از یک سال به طلب صیدی برآمده بود ناگاه جوان صراف او را بشناخت و در وی آویخت. آن روز سرمای سخت بود. دله پشت دو تا کرد و تسبیح در گردن. صراف گفت: ای ملعون از دست من جان چگونه بری؟ دله گفت: ای جوان غوغا و فریاد چیست؟ خاموش باش و هیچ اضطراب مکن. در این یک سال من تو را طلب می‌کنم و آن دختر در آرزوی روی تو می‌سوزد. آن حیلت بر گازر ساخته بودم. اکنون با من بیا تا تو را پیش دختر برم و جامه و زر تو باز دهم که همچنان نهاده است. صراف گفت: اگر چنین است و دیگر باره دروغ و حیلت نیست بیایم. دله او را پیش کرد و شارع به شارع می‌شد تا سرایی دید نیکو. دله گستاخ در آن خانه شد و صراف را نیز با خود به درون برد، گفت برو در آن صفة بنشین و آن بالش در پس پشت و آن جامه‌دان پیش خود نه که رخوت تو جمله در آن است تا من بیایم. صراف دلیر بر صفة آمد و بنشست. مردم خانه چون بر غرفه بودند دله به غرفه برآمد. قضا را مردم آن سرای را دید آن‌جا نشسته، در حال بیفتاد و از خود برفت. مردم سرای دیدند که زنی پیر ناگاه از خود برفت. همه از جای بجستند و گلاب و آب به رویش زدند تا به حال باز آمد. پرسیدند که تو را چه رسید؟ دله گفت به قضای حاجتی آمده بودم دزدی را دیدم در صفة شما نشسته و جامه‌دانی در

پیش گرفته، من ترسیدم و بر بام دویدم و حرامی مرا ندید. مردی چند به غرفه بودند به زیر دویدند هر یکی با چوبی. مرد صراف را در خانه خود دیدند و به چوب گرفتند. چندان که می‌خواستند دو دست صراف ببندند رها نمی‌کرد و چندان که فریاد می‌داشت کسی سخن او نمی‌شنود. پس دله در میان غلغله فرصت یافت و آن جامه‌دان برگفت و بگریخت و به خانه خود رفت. پس مرد صراف را دست بر بستند و از خانه بیرون آوردند و پیش حاجب شهر بردند. چون حاجب او را بدید شناخت و احوال باز پرسید. جوان صراف گفت دله را بگرفتم و او مرا بدین گونه مبتلا کرد، و تمامت ماجرا به حاجب باز گفت. پس حاجب گفت: ای قوم، شما این جوان را نمی‌شناسید؟ ایشان گفتند نه. پس حاجب سرگذشت جوان و دله با ایشان بگفت. ایشان در سخن بودند، غلامی از خانه بیامد و گفت آن پیرزن در میان غلبه جامه‌دان را برده است و در آنجا پانصد دینار زر سرخ مال بود. پس حاجب بفرمود تا دست صراف را گرفته پیش خلیفه بردند و احوال دله را بازگفتند. خلیفه را عجب آمد و گفت بروید و طلب کنید مگر به چنگ شما آید.

چون مدتی بر این برآمد دله در گذاری بود، گازر او را بشناخت، برجست و او را بگرفت. دله به رنگ زاهدان برآمده بود. گازر گفت ای دله جان از دست من کجا بری که من امروز تو را به آتش بسوزانم. مردم این سخنها از گازر می‌شنیدند و دله فریاد می‌کرد. مردم غلبه کردند و گازر را گفتند از این پارسا زن زاهد چه می‌خواهی و چرا او را در عتاب کردن و خطاب داری، مگر دیوانه شده‌ای؟ دله خاموش شد تا ساعتی آن غوغا ساکن گشت و گازر همچنان دشنام می‌داد و می‌گفت من تا تو را نکشم رها نکنم، ای خلق، شما چه دانید که این



چه کس است و با من چه کرده است. دلّه بیامد و بگریست و سر سوی آسمان کرد و گفت: یا رب به عزّت و جاه و جلالت که این فرزند مرا به این بی ادبها که با من می کند نگیری و او دیوانه شده است و می خواهد خود را بکشد و ندانم چه کنم که این فرزند من بیارامد. چون از دلّه این بشنیدند او را به چوب و لگد گرفتند و می گفتند ای بدبخت مادر خود را چرا دشنام می دهی؟ گازر می گفت او کی مادر من است؟ مردم قبول نمی کردند تا او را چندان بزدند که بیهوش شد. چون دلّه دانست که غوغا از حدّ گذشت فریاد برآورد که او فرزند من است که او را مالیحولیا پدید آمده است. زنهار او را به بیمارستان برید و دست و پای او را به غل و زنجیر ببندید تا خویشتن را تباه نکند. مردم گرد آمدند، گازر را بگرفتند و به بیمارستان بردند. کفش و دستار گازر را برگرفت و گفت ای مسلمانان به دست خود دوک رسته ام تا این کفش و دستار بهم رسانیده ام. مردمان محله رخت و لباس گازر برآوردند و او را یک ازار بگذاشتند. دلّه رختها را برداشت که برود. گفتند کجا می روی؟ دلّه گفت که چون کنم؟ طاقت ندارم که او را بدان حال ببینم. او را صنعتی آموخته ام، چون شما می فرمایید بروم و او را ببینم ولیکن باید که هرچه او گوید قبول نکنید که دیوانه را سخن بسیار باشد. مردمان در آن غوغا گازر را بستند و گازر فریاد می کرد و می گفت: ای مسلمانان این زن نه مادر من است و هزار خانه آباد ویران کرده است. شما مرا پیش خلیفه برید که مرا ببیند. چون شما را ملامت کند آن وقت دانید که این زن کیست. دلّه ایستاده بود و قل هو الله احد می خواند و به گازر می دمید و زارزار می گریست و می گفت: یارب به عزّت که فرزند مرا شفا دهی که دیوانه شده است. دلّه برفت و شادمان به خانه رسید و با خود می گفت و می خندید و شادی می کرد.

گازر را به بیمارستان آوردند و یک قدح داروی تلخ چون زهر قاتل چنان که به دیوانگان دهند بدادند و پنجاه چوب محکم بزدند. گازر فریاد می کرد که من دیوانه نیم، کار من حاجب شهر می داند یا خلیفه. گازر مسکین تا یک هفته به بیمارستان در بند بود تا آن که روزی دوستی از دوستان گازر به تماشای بیمارستان شد. ناگاه چشم [او] به گازر افتاد که در غل زنجیر بند بود. چون گازر او را دید آواز داد که ای یار به فریاد من رس و حاجب شهر را آگاهی ده و بگو که دلّه را گرفتم و مرا به دست ظالمان باز داد و مرا چنین که دیدی حال من بدو بگوی. جوان برفت و حاجب را خبر کرد. حاجب بیامد و گازر را بدان گونه دید بخندید و بفرمود تا او را از غل و زنجیر باز کردند و او را پیش خلیفه بردند. چون خلیفه او را بدید از خنده سست شد و گفت در همه جهان کس عیاری مثل این ملعونه یاد ندارد. پس خلیفه گفت همه در طلبش باشید شاید خدای تعالی او را گرفتار کند تا جزای [او] بدهم. چون مدتی برآمد ناگاه خربنده در شارع عام دلّه را دید که می گذشت. در حال وی را بشناخت. برجست و او را بگرفت و گفت ای ملعونه از دست من جان کجا بری که چندین سال است تا طلبکار توأم. اکنون شکر مر خدای را که تو گرفتار من شدی. تو را به صورتی بکشم که جمله عالمیان عبرت بگیرند. دلّه گفت از خدای بترس که در من ظنی نکنی، مگر به کسی غلط کرده ای. خربنده گفت نه چنان است که تو پنداری، من از تو فریب نمی خورم و تو را پیش خلیفه می برم. چون دلّه بدانست که کار از دست رفت دست خربنده گرفت و به کناری برد و گفت [ای] جوانمرد چون من در آن روز استر تو را بردم راه غلط کردم و آن مکان را نیافتم و تا حال در طلب تو بودم. استر خود را با پانصد [دینار] زر بستان و

چنان بدان که مرا ندیدی. اگر مرا نزد خلیفه بری تو را پانصد فایده نرسد. خربنده راضی شد. پس دله به پیش رفت و خربنده در پس او می‌شد تا به میان بازار رسیدند. دله [را] نظر بر دوکان حجامی افتاد که اوستادی بنشسته و چند غلام و شاگرد در خدمتش استاده. دله خربنده را گفت ساعتی بایست تا من بفرستم که استر بیارند. خربنده از دور بایستاد و چشم بر دله که تا دیگر چه حیلت سازد تا از دست بیرون رود. دله پیش حجام رفت و درستی از اشرفی سرخ پیش او نهاد و گفت: ای استاد مرا با تو حاجتی است. فرزندی دارم که کرم و باد خور[ه] در دهان او پیدا شده است و او را نزد طبیب بردم گفت دندانهای بالای او را بساید کند وگرنه بمیرد. من غیر وی فرزندی ندارم. کنون رضا نمی‌دهد که دندانش بکنند. باید که غلامان را بفرمایی تا او را بگیرند و بیاورند و به سخن نگذارند و هرچند فریاد و الحاح کند دست از او باز ندارند و دست و پایش را محکم ببندند و دندانهای بالای وی بکنند پیش از آن که او را خبر شود. مرد حجام غلامان را اشارت کرد تا چون شیر بدویدند و درجستند و مرد خربنده را بردند و بر زمین زدند و دست و پایش را محکم بستند. حجام برخاست و کلبتین به درآورد و دندانهای بالای وی بکند. مرد خربنده هرچند فریاد کرد و احوال باز گفت سود نداشت. چون دندانش بکنند و بیهوش شد. دله گفت: جامه و دستارش به من دهید که پر خون نشود و دستار و جامه و کفش خربنده را بگرفت و گفت: ای استاد من بروم و غلام را بیاورم تا وی را ببرند. دله راه خانه پیش گرفت و ایمن بنشست. چون چست جامه خربنده را بکاویدند بیست دینار زر سرخ بیرون آمد. دله شاد شد و با دختران به سماع و ارغشتک درآمد.

اما چون خربنده به هوش آمد برخاست و دندانها را برگفت و فریاد و فغان می‌کرد. برهنه و عاجز و فرومانده می‌رفت تا به در سرای خلیفه رسید. حاجب شهر وی را می‌شناخت. از حال وی پرسید که چه بوده است و این چه حالت است. خربنده در حال راز خود باز گفت. حاجب خندان به خدمت خلیفه رفت و احوال او خلیفه را معلوم کرد. خلیفه فرمود تا خربنده را حاضر کردند، از حال او باز پرسید. خربنده احوال بگفت. لاقوة الا بالله العلی العظیم. خلیفه روی به حاجب کرد و گفت: این طراره را به دست باید آوردن که خانه‌ای مردم بسیار خراب کرد. حاجب گفت یا امیر کسی خانه او را بگیرتند، به حيله‌ای خود را خلاص می‌کند و کسی با او بر نمی‌آید و ما عاجز کار او شده‌ایم. باقی خلیفه روی زمین حاکم است.

اما چون مدتی بر آن برآمد دله دیگر باره به طلب صیدی بیرون آمده بود و جامه‌های فاخر پوشیده و چادری نیکو در سر کرده، انگشتریهای گرانمایه در انگشت کرده، گوشواره‌های قیمتی در گوش افکنده، دستبند زرین در دست نهاده، به زینتی هرچه نیکوتر می‌گردید چنان که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت، تا به سوق سلطان رسید. در مسجد کوری نشسته و رقص می‌کرد و در نشاط بود. ناگاه در مسجد رفت. خواست در را ببندد. دله با خود گفت این ذوق و خوشحالی و رقص کور از خبری خالی نیست. گمان من آن است که زری دارد. ناگاه کور درستی زر سرخ از دهان برآورد و در دلق بدوخت. چون دله آن بدید شاد شد و گفت: صیدی به دستم افتاد که از آن بهتر نباشد. خدا داند که چندین درست سرخ در این دوخته است و آن رقص و خوشحالی از این جهت بود. کور چون درست را در دلق بدوخت در مسجد را باز کرد و بیرون آمد. چون به

در مسجد رسید دله برجست و به ریش و گریبان کور درآویخت و گفت: ای کور بد فعال، کاروبار بدان رسید که تو خان‌ومان و فرزندان خود بگذاری و در مسجدها گردی؟ چندین کس از نعمت تو می‌خورند و تو به گدایی خو کرده‌ای. دله بانگ و فریاد برآورد و مردم بر ایشان جمع شدند و نظر بر حال و کمال دله می‌کردند و آن زرینه‌های گرانمایه و لباس فاخر می‌دیدند، تعجب می‌نمودند که زنی بدین خوبی و دلارامی و محبوبی از آن این کور است. پس کور را گفتند ای کور بدبخت زنی بدین خوبی و نازنینی را با این همه زر و زیور چرا گذشته و دست از او چرا باز داشته‌ای و از مسجدها نان می‌طلبی و نعمت بسیار گذاشته‌ای. کور بانگ و فریاد برآورد و گفت ای مردمان این همه عیب و نصیحت مکنید. بدانید که من زنی ندارم و هرگز زن خواسته‌ام. من از کجا و این زن از کجا؟ دروغ می‌گوید. من شوهر وی نیم. دله گفت ای مسلمانان اکنون که او مرا نمی‌خواهد هفت دختر دارد و چندان زر و سیم دارد که در حساب نگنجد. به خانه آید و فکر دختران بکند و مهر من بدهد و مرا طلاق گوید. آن‌گاه هرکجا خواهد برود، من نیز از او بیزارم.

مردمان زبان بر کور گشادند و گفتند حق بر طرف زن است. به خانه رو و حق ایشان بده و طلاق زن بده تا او نیز شوهری داشته [باشد]. کور با خود اندیشید که این زن شوهری داشته [به من ماند]. اکنون بدان مرا غلط کرده است. من نیز با او بروم تا قضا بر سر من چه نوشته است. کور دانسته بود که آن زن او را رها نخواهد کرد. گفت ای مسلمانان چون چنین است این زن را بگوئید تا با من بدی نکند و سازگاری نماید و با من خوش باشد. مردم دله را گفتند این مرد کور است. باید که به او زبان خوش گویی. دله گفت: در حضور شما عهد

کردم که بعد از این با او به زبان خوش گویم و سازگاری کنم و او را نرنجانم و خدمت کنم. چون شرط کردند مردم دست او را بگرفتند و به دست دله دادند و برفتند. دله کور را به خانه آورد و دختران را گفت بیاید و دست پای پدر خود ببوسید. دختران بیامدند و بوسه بر دست و پای کور می دادند و چاپلوسی می کردند و نشاط می نمودند و گفتند ای پدر ما از فراق تو به جان رسیده بودیم که به این زندگانی تلخ دل تو بر ما سخت شده است. ندانیم با تو چه بد کردیم. کور گفت: ای فرزندان! از دست مادر شما آواره بودم که با من زندگانی نه بر وجه نیکو کرده، لاجرم از شما مفارقت گزیدم. دله گفت تا کور بر تخت نشاندند و قدح گلاب آوردند به کور دادند. شربتی که کور هرگز از آن جنس نخورده بود. پس طعامهای لطیف آوردند و در پیش کور از هرگونه بنهادند. چون کور از آن طعامها بخورد گفت سبحان الله من تا حال در دوزخ بودم و اکنون در بهشت افتادم. چون سفره برداشته شد و دست بشستند دله بچه‌ای رخت آورد و در کور پوشانید. رختی بغایت نفیس و قیمتی و خوشبو و معطر. کور پنداشت که آن را به خواب می بیند. دلق را پیش خود بنهاد. دله با دختران گفت این خرقة را ببرید و در صندوق بنهید و خوب نگه دارید که سبب برکت است. کور گفت ای خاتون خرقة مرا خوب نگه دارید که خرقة درویشی است و مایه سعادت و برکت است. دله گفت چنین است، خوب نگه داشته خواهد شد، خاطر جمع دار. خرقة را در صندوق نهادند و کلید به پیر دادند و گفتند این صندوق رخت شماست. خرقة و آنچه رخت شماست در آن خواهد بود. این دو کلید آن نزد شما باشد. دل کور تسلی یافت. دله بوهای خوش آورد و نابینا را ریشی سیاه بزرگ بود. ریشش شانه زد و بخور بر آتش نهاد و ریشش را معطر گردانید.

چون شب درآمد جامه خواب اطلس در افکندند و نابینا را در جامه خواب برد و بالشی از پر قو زیر سرش نهاد و در کنار نابینا رفت و بخشید. نشاط بر کور پدید آمد و دله را تنگ در بر کشید و کام جست. دله گفت از نشاط آن که تو را دیدم حیض دارم، دو سه روزی صبر باید کرد تا پاک شوم. نابینا را آن سخن از مرگ بتر بود، اما چاره نداشت. چون آن شنید بگذشت و روز برآمد. دختران به سلام پدر آمدند و خدمت کردند و هریک صره‌ای زر پیش پدر آوردند و گفتند مادر ما را بگوی تا زرها را به بازار برد و به جهت ما جواهر بخرد. نابینا گفت: شاید. دله گفت: ای شوهر تو همراه ما بیا تا چون جواهر بستیم تو آن جا بنشینی من جواهر به دختران نمایم تا چون ایشان خوش کنند زر بدهم. دله بفرمود تا استر زین کنند و نابینا را جامه فاخر پوشانیدند و دستیاری را بفرمود تا لجام اسب بگیرد و اندر رکاب وی می‌رفتند. غلام نیز زیرک و دانا و عیارپیشه بود. دله نیز خود را بیاراست و برفتند تا به بازار صرافان رسیدند. [دله] جوان صراف و مرد جوهری را به نظر درآورد که در همه بازار از ایشان صاحب‌مایه‌تری نبود. نابینا را پیش او فرود آورد. جوهری نظر کرد، مردی دید نابینا اما به غایت محتشم و لباسی بزرگانه پوشیده. غلام را گفت تا کرسی بنهاد و نابینا بنشست. مرد جوهری گفت بفرمایید که چه چیز در کار است؟ نابینا گفت: جوهر چند قیمتی خواهم که در همه شهر بغداد مثل آن نباشد. مرد جوهری درجی بگشاد و در پیش دله بنهاد. مرواریدهای بزرگ آبدار، به غایت تازه و قیمتی. دله ده دانه سره گزیده برداشت. نابینا زن را گفت: برخیز و این جواهر را نزد دختران بر تا خوش کنند یا نه، اگر ایشان پسند نمایند زر بیاور. دله جواهر برگرفت [و به خانه رفت] و در استوار کرد و فارغ بنشست. غلام نابینا

را گفت: گرماست. دستار از سر و جامه از تن برکن و خوش و آسوده بنشین. کور چنان کرد. دستار کوچک نزد غلام بود بر سر کور نهاد. چون دیر بگذشت و کسی نیامد جوهری نابینا را گفت مردم شما دیر آمدند مگر خانه شما دور است که دیر آمدند. کور غلام را گفت: برنشین و به خانه رو بگو زود بیاید. غلام چون باد بجست و بر استر سوار شد و رخت ببرد و برفت. نابینا منتظر غلام بود تا روز به پشین رسید کسی نیامد. جوهری گفت خانه شما کجاست تا من کسی بفرستم تا جوهر را بیاورد. نابینا گفت: من ندانم. جوهری گفت: ای کور حرامزاده بدبخت بگو که زن قحبهات را چه نام است؟ گفت نام زن ندانم. جهان در چشم جوهری تیره و تار گشت. گفت ای کور بدفعل جوهرهای من به زنی دادی و به خانه فرستادی این زمان می‌گویی ندانم. بگو که زنت دختر کیست. گفت ندانم. جوهری از خشم برجست و مشت محکم بر گردن کور زد و بر سینه‌اش نشست و چندان وی را بزد که از هوش برفت. مرد جوهری فریاد برآورد. کور نیز فریاد می‌کرد. خلاق بر ایشان جمع شدند و به هزار حيله کور را از دست جوهری خلاص دادند. احوال از کور پرسیدند. کور همه احوالها گفت. مردم انگشت حیرت به دندان می‌گزیدند. جوهری گفت این کور حرامزاده بیامد و دوازده دانه مروارید گرانبها از من بستد و به دست زن داد و گفت این را به خانه بر تا دختران بپسندند. اکنون هرچند می‌پرسم که زن کو؟ می‌گویند نمی‌دانم. حاجب شهر در آن وقت می‌گذشت. آن احوال بر او عرضه داشتند و حاجب هردو را پیش خواند و احوال باز پرسید، دانست که فعل دلّه است. ایشان را به خدمت خلیفه برد و حال باز نمود. خلیفه انگشت تحیر به دندان گزید و هردو را دل‌خوشی داد. مرد جوهری گفت



هزار دینار من بردند. کور می گشت، دست بر دست می زد و افسوس می کرد. اما دله در خانه فارغ بنشست و گفت تا آن خرجه را بیاوردند و در آتش انداختند. هفتصد درست از آن بیرون آورد. دله و فرزندان چون آن بدیدند رقص و نشاط آغاز کردند. چون سالی بر این واقعه بگذشت دیگرباره دله به طلب صیدی برآمده بود. ناگاه جوانی را دید چون ماه شب چهارده.

### بیت

از این مه پاره ای عابد فریبی

ملایک صورتی طاووس زیبی

هنوزش گرد گل نارسته شمشاد

ز سرو او و او چون سوسن آزاد

جوانی در کمال خوشرویی و آراستگی و زیبایی، دستار قصب مصری بر سر نهاده، کفشی از ادیم در پا کرده، قامتی به غایت جامه زیب، و رویی عابدفریب.

ابونواس نام مردی بود از محتشمان بغداد و ندیم و مصاحب خلیفه بود. دله ابونواس را دید که در برابر آن جوان ایستاده و محو جمال آن گلرخسار گشته، دل از دست داده، جوان از حال او بی خبر بود. دله دانست که ابونواس بر پسر عاشق است اما زهره آن ندارد که به جوان اظهار درد خود کند. از دور آه حسرتی می کشید. دله رفت بدان جوان سلام کرد و بایستاد و سر پیش انداخت. جوان گفت: ای مادر چه حاجت داری؟ دله گفت مرا با تو دو سه سخن است، باید که آن در خلوت به سمع تو رسانم. جوان غلامان را گفت تا دور بایستادند. دله گفت ای جوان مرا دختر [ی] نزد تو فرستاده است که دلش در

گرو عشق توست و از خواب و خور بیگانه شده است. التماس آن است که سر به وفای آن دلبر در آری تا از وصال یکدیگر تمتّع یابید. جوان گفت من مرد فقیرم و با دختر مردم بزرگ مرا کاری نیست از پیش [من] دور شو، و بازگشت.

اما غرض دله [از] همزبانی با آن جوان این بود که ابونواس بداند که او را با آن پسر آشنایی هست. دله چون از پیش پسر بازگشت پیش ابونواس آمد و گفت: چه خیره خیره و حیران حیران در این پسر من می بینی؟ تو مرد شوخ چشمی و او پسری است به شرم و حیا، اگرچه او را نیز به مهر تو وجهی هست اما از طعن خلاق و بدنامی اندیشه دارد و این ساعت مرا نزد خود خواند و گفت: ای دایه مهربان، نزد آن عزیز رو و بگو که دانسته ایم که تو را به ما مهری و محبتی هست، همه کس دوستدار خود را دوست می دارد. این که من به ظاهر خود را اندیشه ناک می دارم و با تو الفت و آمیزشی نمی کنم به سبب طعن مردم است. تو در برابر من مایست که چون وقت یابم به خانه [تو] توانم آمد و باهم صحبتی بداریم، و مرا در خاطر است که خانه شما را ببینم.

ابونواس چون آن بشنید از شادی دل در برش تپیدن گرفت. دست دله را گرفت به خانه برد و از هرگونه طعام و شربت آورد. دله گفت ای ابونواس فرزندیم به تو پیغام داده است که در عالم سه چیز است که به غایت عزیز است: جان و زر و دوست. اگرچه ما را به زر احتیاجی نیست، اما به واسطه آن که مرتبه عشق و محبت تو را با خود بدانیم باید که پانصد دینار زر سرخ مصحوب دایه به جهت ما بفرستی تا دانیم که تو عاشق صادقی. اگر زر دریغ داشتی معلوم شود که بلهوسی، خود را از بلهوس کشیده داریم. ابونواس چون آن بشنید از فهم و زیرکی پسر خرم شد. فی الحال کیسه زر طلب داشت. اول

صد دینار و دستی جامهٔ قیمتی به دله داد و پانصد دینار در کاغذی کرده به پسر فرستاد و رقعهای مبنی بر کمال شوق و محبت بنوشت و شعر عاشقانه تحریر نمود و دله را وکیل کرد و گفت ای دایه دست من و دامن تو که از من غافل نشوی و مرادم بر آری. چون پسر به خانهٔ من آید سیصد دینار زر به خدمت تو آورم. دله او را تسلی و دلخوشی داد و بیرون آمد و به خانهٔ خود رفت و فارغ بنشست. اما چون روزی چند بگذشت، ابونواس چشم بر راه جوان داشت که دایه او را به خانه آورد. چون ده روز بگذشت و کسی نیامد، ابونواس بی تاب شد و رقعهای به پسر نوشت مضمونش آن که [ای] دلبر یگانه و ای شوخ پر بهانه، دایه پیغام شریف شما رسانید. فرموده بودید که شوخی مکن و سر راه بر من مگیر که از بدنامی اندیشه دارم، من خود به خانهٔ تو آیم و تو را زندهٔ جاوید گردانم. به مزدگانی آن صد دینار و یک دست رخت به دایه دادم و پانصد دینار که به واسطهٔ امتحان محبت فقیر به طلب آن اشاره رفته بود فرستادم و منتظر خدمات دیگرم و به وعده‌ای که فقیر خود را خرسندی داده بودند امیدوارم. غرض از بودن ما چیست؟ نشستن باهم پس غرض چیست که باهم توانیم نشست.

[ابونواس رقعها را به غلام پسر سپرد و زری به غلام داد تا رقعها را بدو رساند. غلام] رقعها را بگرفت و در خلوتی به دست پسر داد. چون آن نامه را بخواند طبعش به غایت ملول گشت و رنگش زرد شد و رقعها بینداخت و غلام را گفت تو چه کاره‌ای که چنین رقعهای از دست مردم بگیری و به من رسانی؟! پسر دوات و قلم پیش نهاد و در جواب نوشت که ای مرد امی نه مرا دایه‌ای است و نه به تو پیغام فرستادم و تو را نمی‌دانم که کیستی و از کجایی و

چه نام داری. اگر بار دیگر نام من بر زبان رانی هرچه بینی از خود بینی. مرا به دولت و اقبال پدر خود چندان زر و خزانه است که اگر خواهم صد چون تو و هزار همچو تو را در زر گیرم. رقعہ را به غلام داد که به آن مرد رسان. چون غلام جواب آورد ابونواس پنداشت که آن جواب مبنی بر لطف و مرحمت است. چون بخواند آتش در جاننش افتاد و دانست که آن زن او را فریب داده است و آن دلّه محتاله بوده است. و ابونواس ندیم خلیفه بود و پیش خلیفه رفت و آن حکایت از اول تا به آخر در خدمت خلیفه باز گفت. خلیفه را از فعلهای دلّه تعجب آمد و گفت در این شهر کسی نماند که این زنکۀ محتاله او را فریبی نداد و یک بار مرا نیز بفریفت و سه مرد را به غلامی به من فروخت. پس خلیفه بسیار بخندید.

دلّه تا یک سال دیگر خانه نشین شد. چون سال به سر آمد شنید که فضل بن یحیی برمکی دختری دارد سخت با جمال و عروسی آن دختر در میان است و تمامت خاتونان شهر آن جا جمع اند. دختران را گفت: خوب نباشد که ما چنین مجلس را نبینیم و تماشا نکنیم. هر هفت دختر را لباس درپوشانید و به طریق کنیزکان مقرر کرد با او همراه باشند. خود لباسهای فاخر و زرینه‌های وافر درپوشید چنان که در تمامت شهر بغداد به آن خوبی زرینه و لباس کس نداشت و آن هفت دختر چون کنیزان در پی سر، و استری نیکو زین کرد و برنشست و به سرای فضل شد و گفت: بگو مادر جلال‌الدین عبدالرحمان آمده است، و این مادر جلال‌الدین عبدالرحمان زنی بود محتشم و البته به هیچ مجلسی مخفی نرفتی و او را در بغداد حرمتی نیکو بود و پیش مادر خلیفه جای عظیم داشت و هر وقتی پیش مادر خلیفه می‌آمد از برای تعظیم او بر پای

خاستی و احترام کردی و سخت معروف بود. چون در خانه فضل آوازه مادر جلال‌الدین عبدالرحمان شنیدند شادمان شدند و به استقبال برآمدند. زربفت و مخمل قیمتی در زیر پای استر پای انداز می‌کردند تا کنیزکان او برگرفتند و او را به اعزاز تمام به خانه درآوردند. زن فضل او را ندیده بود. به ادب تمام پیش آمد و عذرها خواست و او را بالادست جمیع خاتونان بنشانند. دله چندان زیب و زینت و جواهرآلات پوشیده بود که آن زنان چندان در او می‌نگریستند و چون کنیزکان خدمتش می‌کردند و به روی او مجلس می‌داشتند و چون شب درآمد عزم کرد که برخیزد و برود، و غرض دله از آن نیز بازی بود.

زن فضل و زنان بزرگان دست‌وپایش بوسه می‌دادند و الحاح می‌نمودند و گفتند البته امشب را باید بودن تا جهاز دختر به نظر شما بگذرد و مبارک گردد. دله راضی شد. اما گفت سبب رفتن من آن بود که شما مرا نطلبیدید، من خود می‌آمدم تا تماشای مجلس کنم و شما را ببینم. فضل خواهر خود را به عذرخواهی فرستاد و عذرها خواست. پس غرفه‌ای نیکو را به جهت او فرش و رخت بگسترده و جای خواب زربفت بنهادند. دله با خود گفت: در رزقم گشاده شد. ان‌شاءالله بوریاهای زیر فرش نیز خواهم ربودن تا به چیزهای دیگر چه رسد. پس مادر دختر جهاز را به نظر دله درآورد. دله تعریف می‌کرد و نیرنگ می‌باخت. چون وقت خواب شد زن فضل التماس نمود که جهاز دختر در همین بالاخانه در خدمت مادر جلال‌الدین باشد. چون چنان اسبابی بود که زر و جوهر و پرنده‌آلات و طلاآلات و نقره‌آلات و رخت و لباس همه را بنهادند. زنان دیگر نیز هریک در وقت خواب زیورهای خود را بدو سپردند. دله به کنیزکان اشارت می‌کرد که نگاه دارند. پس هر زنی به جای خود

بخوابید. دلّه در خفیه دختری را بفرستاد تا هر هفت داماد به پای غرفه حاضر شدند. دلّه هرچه در آن خانه بود تا بوریا، تا به زر و زیور و جواهر چه رسد [بفرمود] تا دختران پشتواره‌ها بستند و از روزن به پایین فرستادند و خود فرود آمدند و سر خود گرفتند و به خانه خود رسیدند و به سلامت بنشستند.

چون صبح بدمید و مردم از خواب بیدار شدند زن فضل و جمعی از خاتونان به خدمت مادر جلال‌الدین عبدالرحمان آمدند تا عذر نمایند و او را بزرگداشت کنند و زیورها بستانند و در عروس پوشانند. چون درآمدن بالاخانه را برهنه دیدند. از فرش تا بوریا نیز اثری نبود. جهان پیش چشم ایشان تاریک شد و متحیر بماندند و فریاد و رستخیز برخاست و عقل و هوش از زن فضل برفت. زیورهایی که به سالی او را زرگران ساخته‌اند و هر دانه جوهری به قیمتی کلی در ایام به‌هم رسیده بود، در این وقت عروس را به داماد باید ببرند. حالی بر ایشان گذشت که گویی روز قیامت بود نه روز عروسی. فضل آزرده به خدمت خلیفه رفت و احوال بازگفت. خلیفه کس فرستاد تا مادر جلال‌الدین عبدالرحمان را طلب نمایند. چون بیامدند و پیغام خلیفه بگزارند او پیش از آن به سه ماه، بیمار بود و در حالت نزع، و چون خلالی و خیالی شده. خادمان شرمسار پیش خلیفه آمدند و حال بیماری او بازگفتند. خلیفه فضل را ملامت کرد و گفت مادر جلال‌الدین کسی نیست که از او این کارها آید. به خدا که این کار، کار دلّه است. خلیفه لا حول می‌گفت و انگشت می‌گزید. پس فرمود که دلّه را به جدّ تمام طلب بنمایند و محلّه به محلّه بگردند و تفحص نمایند. مردم بسیار از محلات بگرفتند و عقوبت کردند تا شاید کسی دلّه را به دست دهد یا خانه او را بنماید فایده نکرد و پیدا نشد. دلّه [هزار] هزار دینار زر که خراج یک سال

بغداد بود ببرد و فارغ و آسوده بنشست. تا سالی عیش می‌راند و از خانه بیرون نیامد. بعد از آن یک سال بیرون آمد، به طلب صیدی تردّد می‌نمود و در کوچه می‌رفت، قومی او را بشناختند و در وی آویختند و او را محکم بگرفتند و بستند و می‌کشیدند و او فریاد می‌کرد و می‌گفت این کافران بی‌دین، من عاجز زاهد حاجی را چرا می‌زنید و از من چه می‌خواهید؟ من زن پیرم و از دست پیری و بی‌دستی در فریاد. فقیرم، از خدا بترسید و دست از من بردارید. در شهر بغداد کسی نبود که داغی از او بر دل نداشت. او را به خواری می‌کشیدند تا به در سرای خلیفه بردند و خلیفه را خبر کردند که دله گرفتار شده است. خلیفه حاجب شهر را فرمود که ملاحان را بخوانند و دله را در صندوقی نهادند و صندوق را به ملاحان داده که این صندوق را برداشتنند و در کشتی نهادند و به میان دریا آوردند. خواستند صندوق را بگشایند و دله را برآرند و غرق کنند، دیگرباره دله مگری بر آب زد و در میان صندوق می‌گفت: این ناقه و این گله‌های کجایند و این چه جاست؟ گفتند ما ملاحانیم و تو در صندوق در میان دریایی و حکم حاجب و خلیفه آن است که تو را در دریا غرق کنیم. دله گفت من مادر حاجبم، و او در مستی و نادانسته مرا در صندوقی کرد. چون هوشیار شونند و بدانند پشیمان شونند و چون داند که من غرق شدم خود را بکشد. ملاحان بترسیدند و گفتند شکر مر خدای را که تو را غرق نکردیم. دله گفت من او را نصیحت کردم، در سرمستی او با من این کرد. ملاحان با یکدیگر مصلحت کردند. یکی گفت آن به که او را نگه داریم، چون حاجب بپرسد بگوییم که او را غرق کردیم. اگر حاجب را نادم و آزرده ببینیم گوییم غرق نکردیم حاجب شاد شود و ما را خلعت و نعمت دهد و اگر ببینیم که شاد نشد و گفت

خوب کردید، بیایم و او را غرق کنیم. همه این رأی را پسندیدند و سر صندوق را باز کردند و دله را به عزت تمام به خانه بردند و به اعزاز بنشانند و طعامهای نیکو پیش وی آوردند. روز دیگر حاجب ملاحان را بخواند و پرسید که چه کردید؟ گفتند فرمان به جای آوردیم و او را غرق کردیم. حاجب گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و سر می جنبانید و از فعلهای دله یاد می کرد. ملاحان گمان بردند حاجب از غایت ندامت و غم مادر سر می جنباند. گفتند حاجب اندوه به خاطر راه ندهد که ما او را نکشته‌ایم و در خانه به عزت تمام نشانده‌ایم. زیرا چه گفت من مادر حاجبم و در سر مستی او را این خطا افتاده است. حاجب گفت مادر، کیست و مستی، چیست؟ او دله بود که خلیفه به من داد که ملاحان را بگو تا او را به دریا غرق کنند. چون خلیفه بشنود شما را در زیر چوب خواهد کشت. در این سخن بودند که از خانه ملاحان کسی آمد و گفت آن زن بگریخت و هرچه از اسباب در آن خانه بود همه را ببرد. حاجب دلتنگ شد و فرمود تا هریک را صد چوب بزدند و سیاست کردند. حاجب به خدمت خلیفه رفت و احوال بازگفت. خلیفه به غایت آزرده گشت. [گفت] جمعی را تعیین کن که او را پیدا کنند شاید که شر او را از بندهای خدا دفع توانیم کرد.

اما چون دله شنید که خلیفه در پیدا کردن او بسیار به جد است و محله داران شهر بغداد را کوچه به کوچه سپرده‌اند دانست که گرفتار خواهد شد و جان نخواهد برد. کارسازی خود کرده با دختران و دامادان و زر و اسباب متوجه شهر بصره شد. منازل می پیمودند. به بصره می بود و خانه مسلمانان خراب می کرد. ناگاه به خانه علویی رفت که مال بسیار داشت. علوی او را بشناخت.



دلّه هرچند جست کرد از دست او برهد درجست و دلّه را بگرفت و بر ستون بست و به نزد نایب بصره برد و احوالهای او بازگفت. مردم تعیین کردند تا دختران و دامادان او را نیز بگرفتند و خانه‌اش را مهر بر نهادند و مالش ضبط کردند و خبر به بغداد فرستاد و به خدمت خلیفه نوشت که دلّه را با دختران و دامادان و مالش ضبط کرده‌ام. هرچه حکم خلیفه روی زمین باشد کنم. خلیفه نوشت که او را بسوز و مال هرکس به صاحبش بازده. مردم از بغداد روی در بصره نهادند و هرکس مال خود تصرف می‌نمود و دلّه را در بوریا پیچیدند، و فقط بر آن زدند و در آتش انداختند و بسوختند و دختران و دامادان او را نیز می‌خواستند سوزند. ایشان گفتند ما توبه و بازگشت می‌کنیم. مردم در میان افتادند و خون ایشان باز خریدند و در عالم از نسل دلّه طرّاری بسیار به هم رسید.

تمام شد که حکایت دلّه محتاله تا هیچ نماید. شهر شعبان المعظم این نوشته است. تمام شد.

دانشگاه برکلی، کالیفرنیا

### یادداشتها:

۱. یک داستان مفصل دیگر در هزار و یک شب داستان حيله‌گريه‌های دلیله محتاله یا احمد دنف و حسن سوّمان از عیّاران صاحب نام بغداد است که سرانجام دلیله آنان را مغلوب می‌کند و شغل شوهر خود را که نگاهداری کبوترهای نامه‌بر خلیفه است از آنان باز می‌گیرد. بخش اول این داستان در حقیقت روایتی دیگر است از دلّه مختار با اندک تغییر، از جمله آن‌که دلیله اموال کسان را باز پس می‌دهد و خلیفه او را می‌بخشاید و شغل شوهر را بدو تفویض می‌کند.
- داستان دیگر سرگذشت دلیله محتاله و دخترش و برادرش زبیب با علی زبیب مصری یکی از طرّاران معروف مصر است و او را از آن روی زبیب خوانده بودند که هیچ گاه به دام نمی‌افتاد و مانند حیوه زنده از دام کسانی که قصد دستگیری او را داشتند به در می‌رفت. این داستان پایانی خوش دارد و سرانجام به وصلت دختر دلیله با علی زبیب مصری می‌انجامد.

این دو داستان جذّاب که طول و تفصیل فراوان دارند در شبهای ۶۹۸ و ۷۱۹ هزار و یک شب آمده‌اند و چون این کتاب مکرّر در مکرّر به طبع رسیده، خواستاران می‌توانند برای دیدن آن به منبع اصلی رجوع کنند.

قصه مستقل دیگر، همین داستان دلّه مختار است و خواهیم دید که دلّه (به فتح اول و نخست به تشدید و سپس تخفیف لام) مخفف دلّیله است و مختار نیز همین کلمه محتاله است که نخست تالی تأنیث پایانی را از دست داده و محتال شده، سپس در عرف عامه مردم به شکل مختال و سپس مختار درآمده و چون در این صورت اخیر از پی نام دلّیله هیچ معنی مفید و قانع‌کننده‌ای نداشته ناچار دلّیله را به زنی بدو داده‌اند و شاهد این دعوی هیأت ترکیب این دو کلمه است که اگر از آغاز نام زن و شوهری می‌بود، بنا به معمول کشورهای مسلمان باید نام شوهر پیش از نام زن می‌آمده (مانند خسرو و شیرین و وامق و عذرا) و اگر به خلاف عرف نام زن مقدم می‌شده (مانند لیلی و مجنون و ویس و رامین) باز به‌رحال می‌بایست حرف عطفی آن دو را به یکدیگر پیوسته باشد و به شکل «دلّه و مختار» درآید و گذشته از تمام این گفتگوها تمام این صورتهای پنجگانه (دلّیله محتاله، دلّه محتاله، دلّه مختال و دلّه مختار) در دستنویسهای گوناگون در دست است!

حکایتی دیگر از «دلّه محتال» در جوامع‌الحکایات عوفی آمده، گو این که این داستان با شکست او پایان این داستان را از جوامع‌الحکایات، دستنویس محفوظ در کتابخانه ملی پاریس به نشان (persan:95 Suppl?ement) باب بیست و دوم از قسم سوم، برگ ۲۳۶ ب نقل می‌کنم:

«دلّه محتال که داستان او در جهان سمر است با آن همه وقاحت و فصاحت زن بزازی از وی زیادت آمد و آن چنان بود که دلّه در بازار می‌گذشت و بزازی با غلام خود می‌گفت به خانه رو و مقنعه سبز که خواسته بودی این ساعت می‌فرستم. دو اطلس هست در صندوق یکی لعل و یکی سبز، هر دو را بفرست که خریدار آمده است. دلّه چون این بشنید در حال یک مقنعه سبز بخرد و به تعجیل بدوید و غلام را دریافت و گفت خواجه گفته است که با من بیا و بها جامه سیم بستان، و تو این جا زمانی صبر کن تا همین ساعت سیم به نزدیک تو آرم. غلام را موقوف کرد و خود به خانه بزازی رفت و مقنعه تسلیم کرد و گفت: شوهرت می‌گوید که دوش مقنعه سبز خواسته بودی فرستادم. بدین نشان دو اطلس است در صندوق یکی لعل و یکی سبز، باید که بدهی تا ببرم که خریدار آمده است. زن مقنعه بستد و گفت: کسی که ما او را نشانیم اطلس بدو نتوان داد. او گفت مقنعه باز ده. گفت آرزویی که از شوهر خواسته‌ام باز نتوان داد. چون دانست که با این

زن مکر و خدیعت در نمی‌گیرد مقنعه بگذاشت و برفت و این حکایت اهل حزم را جمله قتیبه است...

مؤلف در آغاز قصه گوید داستان دله محتال در جهان سمر است. جوامع الحکایات در قرن هفتم نوشته شده و داستان دله در آن روزگار در دنیای فارسی‌زبان شهرتی تمام داشته، و خواهیم دید که پیش از این تاریخ و بعد از آن نیز به این زن افسانه‌ای مکرر اشاره شده است. در فرهنگهای فارسی درباره دله چنین آمده: مکر و حيله (برهان) زن دلالة و محتاله (برهان) عیار و تاراست و منافق (برهان) نام زنی حيله‌گر مشهور (آندراج، انجمن آرا) نام زنی حيله‌گر و او را محتاله گویند. حکایت و افسانه‌ای دارد و عوام آن را دله مختار گویند. نام زنی بسیار حيله مثلی و او را افسانه‌ای ست (یادداشت مرحوم دهخدا). دله به فتح‌تین و با لام مشدد نام زن حيله‌گر مشهور است. حکیم فرخی گفته:

همیشه تا به صورت یوز کمتر باشد      از آهو همیشه تا به قوت شیر برتر باشد

از دله ز بهر آن که از چنگ تو فردا، چون رها گردد کنون دایم همی‌خواند کتاب حيله دله و به فتح‌تین روباه سپید که از پوست آن پوستین کنند و آن پوستین را نیز گویند و معرب آن دلق است (برای شواهد این معنی رجوع شود به آندراج) سروری و رشیدی نیز مانند آندراج به بیتهای فرخی استناد کرده‌اند. در حاشیه جهانگیری (چاپ دکتر عقیقی) آمده است: دیوان فرخی: ۳۵۰

کرده ابلیس را به حيله تباه      دله را داده بازی روباه

قو در حاشیه لغت نامه آمده است: به معنی دله (جانور) نیز ابهام دارد.

دله محتاله: نام زنی سخت مکار و حيله‌ور. رجوع به دله شود.

در کتاب حکیم سند باد (سندبادنامه منظوم) آمده است:

زنی بود صدساله در کوی او      پر از گرد از این آسیا موی او

به روباه بازی کهن گرگ شهر      به حیلت گری دله مختال دهر

به نزدیک او رفت مرد جوان      بپرسید از او آشکار و نهان

(بیتهای ۲۲۶۴-۲۲۶۶)

نام این زن در سندبادنامه منظوم صریحا دله مختال آمده و ممکن است در دوره شاعر این کتاب (قرن هشتم هجری) این زن را دله مختال (با تشدید لام و خای موحده فوقانی) می‌خوانده‌اند و مختال کم‌کم به مختار بدل شده و به صورت شوهر دله درآمده است. عامه مردم بسیار اتفاق

می‌افتد که حای حطّی را (خ) تلفظ کنند چنان‌که احمق را احمق (و گاه اخمخ!) و کعب‌الاحبار را کعب‌الاحبار و بهتان را بختان و بختون و بختوم گویند و نظایر آن.

بهار در قصیده‌ای با عنوان «خانواده»، سروده شده به سال ۱۳۰۸ خورشیدی گوید:

.....

یک نیمه خراب مشرب دیرین	یک نیمه خراب مسلک نوبر
یک بهره دلیل جهل جان اوبار	یک بهره اسیر فق جان اوبر
یک طایفه الف لیله شان هادی	قومی سه تفنگدارشان رهبر
این کرده ز مهر شوی دل خالی	وان داده به خورد جفت مغز خر
آن گمره زرق دله محتال	وین فتنه برق عینک دلبر

(دیوان بهار، چاپ اول، امیر کبیر، تهران ۱۳۵۵ خورشیدی، ص ۴۷۵)

شرح بعضی دست‌نویسها که از این قصه در کتابخانه‌های مختلف گیتی پراکنده است:

در جلد ششم فهرست دست‌نویسهای انستیتو Vostoco Vedenia چاپ مسکو، ۱۹۸۱، در ضمن معرفی نسخه‌ای از این داستان شرح ذیل آمده است: مادر دله چهار سال آبستن بود و سپس او را بزاد. دله دختری بود بسیار زیبا و باهوش. چون به سن بلوغ رسید با عیاری خراسانی که او نیز مردی برازنده و زیبا بود زناشویی کرد. سالی یک بار از خانه بیرون آمده به عیاری می‌رفت. یک روز صرف و گازر و ساربان را فریفت، زر بسیار به چنگ آورد. مردم برای شکایت به دیوان خلیفه رفتند. اما دله خلیفه و زن او را نیز بفریفت و زری کرامند از ایشان ربود و گریخت. سال بعد مردی کور، ابونواس و فضل بن یحیای برمکی را به دام انداخت.

در تحریری دیگر که در نسخه V.2180 آمده، دله دو شوهر دارد که هر دو دزد و عیازند و سالم و سلیم نام دارند و هریک از آن دو بخشی از شبانروز را با زن به‌سر می‌برند بی‌آن‌که از وجود شوهر دیگر آگاه باشند.

ظاهراً تحریر نخست، شباهت به نسخه‌ای دارد که متن ما از آن گرفته شده. تحریر دوم مانند حکایتی است که در هزار و یک شب (متن فرانسوی، ترجمه دکتر ماردروس) آمده و در آن از زنی دارای دو یا چند شوهر گفتگو می‌شود.

به روایت همین فهرست داستان دله یک بار به سال ۱۹۰۱ در لکنهو و بار دیگر در ۱۹۰۴ در ایران چاپ شده تحریری دیگر از آن نیز به نام «دزد بغداد» وجود دارد. قدرن نیز در فهرست خود نسخه‌ای دیگر از آن را معرفی می‌کند.

در فهرست دستنویسهای موجود در تاجیکستان نیز نسخه‌ای از این داستان در مجموعه‌ای به شماره ۱۶۷ (صفحات 238-256) معرفی شده.

در فهرست نسخه‌های خطی محفوظ در جمهوری ازبکستان (جلد پنجم) نیز در مجموعه شماره ۳۶۹۵، داستانی به نام دله و مختاله (کذا) در برگهای ۱ تا ۱۳ آمده. این مجموعه ظاهراً در ۱۲۴۵ ه. ق. نوشته شده و قطع آن X12/5 5/20 سانتیمتر است.

در فهرست ریو (دستنویسهای فارسی محفوظ در موزه بریتانیا)، جلد دوم ص ۷۶۰ نیز نسخه‌ای دیگر معرفی شده. این نسخه نیز در فهرست ایندیا آفیس نسخه‌ای دیگر از آن را در زیر عنوان «حکایت عیاری و طراری دله» معرفی می‌کند.

این داستان به نظم فارسی نیز آمده. در فهرست دستنویسهای کتابخانه دانشگاه پنجاب (لاهور)، گنجینه آذر، ص ۲۵۷ در شرح منظومه‌ها و دیوانها این نسخه را یاد کرده‌اند. منظومه از شاعری است به نام «حمیدالدین» یا «حمیدی» و چهار بیت، دو از آغاز و دو از انجام آن نیز در این فهرست آمده. شماره نسخه S-24/553 و به خط نیز در این کتابخانه منظومه‌ای دیگر به نام گلدسته نیرنگ: دله محتاله سروده سراینده‌ای «حمید» تخلص از میانه سده یازدهم هجری و روزگار جهانگیر پادشاه (۱۰۳۷-۱۰۱۴) در دست است و از همین روزگار است حمید کلانوری سراینده عصمت‌نامه که شاید همین گوینده باشد. در این نسخه جهانگیر پادشاه ستوده شده و شاعر آن را در 1028 ه. ق. ۱۶۱۸م. به انجام رسانیده و همین سال سال مرگ حمید کلانوری است. آغاز:

بعد حمد خالق ارض و سما      وز پس نعت رسول مجتبی

لاهور، کتابخانه فقیر سید مغیث‌الدین، نستعلیق شیخ محمد ولد محمد بخش، ۱۸ رمضان ۱۲۵۲، آغاز افتاده و با این بیت آغاز می‌شود: «هر سه فریاد و فغان برداشتند / تخم حرمان در دل و جان کاشتند»، ۲۶ برگ ۱۳ سطری (برگرفته از پایان‌نامه دکتر خالده صدیق: ۳۷۰)

نسخه دیگر: لاهور، پنجاب پبلک لائبریری، ۳۰۸۷ حمید. نستعلیق آغاز سده ۱۳ ه. آغاز برابر نمونه، ۱۲+۱۹۶ هر صفحه ۹ سطر، با پیشانی زرین و جدول‌بندی ۸ خطی (عباسی ۱: ۳۵۹) فهرست مشترک نسخه‌های خطی پاکستان، منظومه‌ها) از احمد منزوی/۷۹۹-۸۰۰.

در فهرست دستنویسهای فارسی کتابخانه بادلیان (اکسفرود) (ص ۴۳۶ شماره ۴۷۵) مجموعه‌ای از سه قصه معرفی شده. نخستین، حکایت اشرف‌خان و سر گذشت سه درویش (برگ ۱-۲۳) است.

بخش دوم «حکایت عیاری و طراری دله و مختار و چستی و چالاکی آن دو حیلہ‌جوی مکار در بغداد» است. دله دختر بازرگانی بغدادی است به نام خواجه جعفر و پدر و مادرش هردو درگذشته‌اند. وی مردی زیبا مختار نام را به خواب می‌بیند که کارش عیاری است و بدو دل می‌دهد و او را شوهر خویش می‌خواهد و خود نیز به عیاری می‌پردازد. در این اثنا کاروانی به بغداد می‌رسد که مختار نیز در میان ایشان است. زن کاروانسرادار داستان دله را بدو باز می‌گوید. مختار به خانه دله می‌رود و دله می‌بیند او همان مردی است که در خواب دیده، و بدو وعده زناشویی می‌دهد بدین شرط که وی نمونه‌ای از عیاری خود به دله بنماید. مختار شروع به عیاری با جماعتی می‌کند که خلیفه نیز از آنان بوده. سرانجام دله با او ازدواج می‌کند و هردو به هرات می‌روند و از آن‌جا به خلیفه نامه می‌نویسند و حقیقت قضایا را به اطلاع وی می‌رسانند. و باقی عمر را با یکدیگر به سر می‌برند. مؤلف فهرست در پایان شرح این قصه به فهرست ریو ۷۶۰/۲۰: قبیز رجوع داده. این قصه از برگ ۳۳ تا ۶۸ ب را گرفته است.

سومین قصه این مجموعه بختیارنامه است که نسخه‌ها و تحریرهای فراوان از آن در دست

داریم.

این نسخه دله مختار، با اندک اختلاف شبیه تحریری از آن است که زیر همین نام در تهران به طبع رسیده و پیشتر از آن یاد کردیم. در هردو نسخه دله عاقبت به کامرانی می‌رسد. منتها در چاپ تهران، شوهر اول دله (مختار) را می‌گیرند و به قتل می‌آورند. خود او نیز در پایان داستان دستگیر می‌شود و او را به دار می‌کشند. اما عیاری خراسانی می‌آید و او را از دار به زیر می‌آورد و باهم همراه دختران دله به خراسان می‌روند و از آن‌جا به خلیفه نامه می‌نویسند. نسخه به خط شکسته نستعلیق نسبتاً خوب و بسیار کم‌غلط نوشته شده اما جدید است. عناوین کتاب با مرکب سرخ به دست همان کاتب نوشته شده. قطع کتاب رقعی و هر صفحه آن دارای ۱۴ سطر است. رقم کاتب و تاریخ ندارد. در ذیل این یادداشت چنین نوشته‌ام:

گمان ندارم که این دله مختار با نسخه چاپی تفاوت اساسی داشته باشد فقط از آن درست‌تر و بهتر است و اگر نسخه چاپی خواست تجدید طبع شود باید این نسخه را در نظر گرفت.

اما متن حاضر گرفته شده است از دستنویس دیگری محفوظ در بادلیان که در فهرست نسخه‌های خطی ذیل شماره ۴۷۷ معرفی شده. مجموعه‌ای است از قصه‌ها در سه جلد، که ۲۸ حکایت در حاشیه آنها به نستعلیق زشت نوشته شده و واپسین حکایت مکتوب در حواشی،

داستان دله است.

نسخه نسبه جدید و از کلکسیون اوزلی است و در آن مجموعه به شماره‌های ۱۸۷ تا ۱۸۹ ثبت شده. داستان دله در حاشیه برگهای ۲۵۶ الف تا ۳۰۴ ب جلد سوم آمده و شرح آن در فهرست بادلیان، ج اول، ستونهای ۴۳۷ تا ۴۳۹ مندرج است. در داستانهای عوامانه امکان مقابله نسخه‌های گوناگون کمتر وجود دارد. از این رو متن قصه نیز از همین نسخه گرفته شده و هر جا که لازم بوده تصحیح قیاسی شده یا کلمه یا کلماتی در [ ] بدان افزوده شده است.

چنان‌که معلوم است در این عبارت دو سه لغزش آشکار وجود دارد: دله پنج دختر به دو شکم می‌زاید که آنان را به پنج طرار به زنی می‌دهد. اما نویسنده نام شش دختر و شش داماد را یاد کرده و در پایان عبارت گفته است: از این هفت دختر خلق بسیار در وجود آمدند... الخ. در چاپ سنگی داستان دله مختار که با این روایت تفاوت‌های بسیار دارد آمده است که «...دله را وضع حمل شد، از شکم اول سه دختر آورد، پس از مدتی از شکم دوم چهار دختر آورد که از دو شکم هفت دختر زایید»، (ص ۵).

ظاهراً باید تعداد دختران دله هفت تن باشد (باتوجه به خواص و امتیازها و برجستگی عدد هفت در میان اعداد) و یا به دو شکم - چنان‌که در نسخه چاپی آمده است - با سه شکم‌زاده باشد، بار اول سه و هریک از دو بار دیگر در دختر تا شمار آن به هفت تن برسد. در متن نیز چند بار به هفت دختر و هفت داماد اشاره شده است. از جمله در داستان ربودن جهاز عروسی دختر فضل بن یحیای برمکی.